

بسم الله الرحمن الرحيم  
 بیاوردن کتابت این نظم در کتاب  
 نظام منتهی صفا که در کتابخانه

مکرم صاحب کتب در دست  
 شد و در وقت تدوین کتاب

۱۰  
 ۱۳۰۴

بسم الله الرحمن الرحيم  
 بیاوردن کتابت این نظم در کتاب  
 نظام منتهی صفا که در کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم  
 بیاوردن کتابت این نظم در کتاب  
 نظام منتهی صفا که در کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم  
 بیاوردن کتابت این نظم در کتاب  
 نظام منتهی صفا که در کتابخانه

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب دیوان دانا

مؤلف دانا (۱۴)

مترجم

شماره قفسه ۱۶۳۶۱

۲۰۷۵۲۶



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۷۵۲۶

کتاب دیوان دانا

مؤلف دانا (۱۲)

مترجم

شماره قفسه ۱۶۳۶۱

بنام خداوند  
زنا مرند و فانی

مکرم صاحب کد و دین

۱۳۳۴

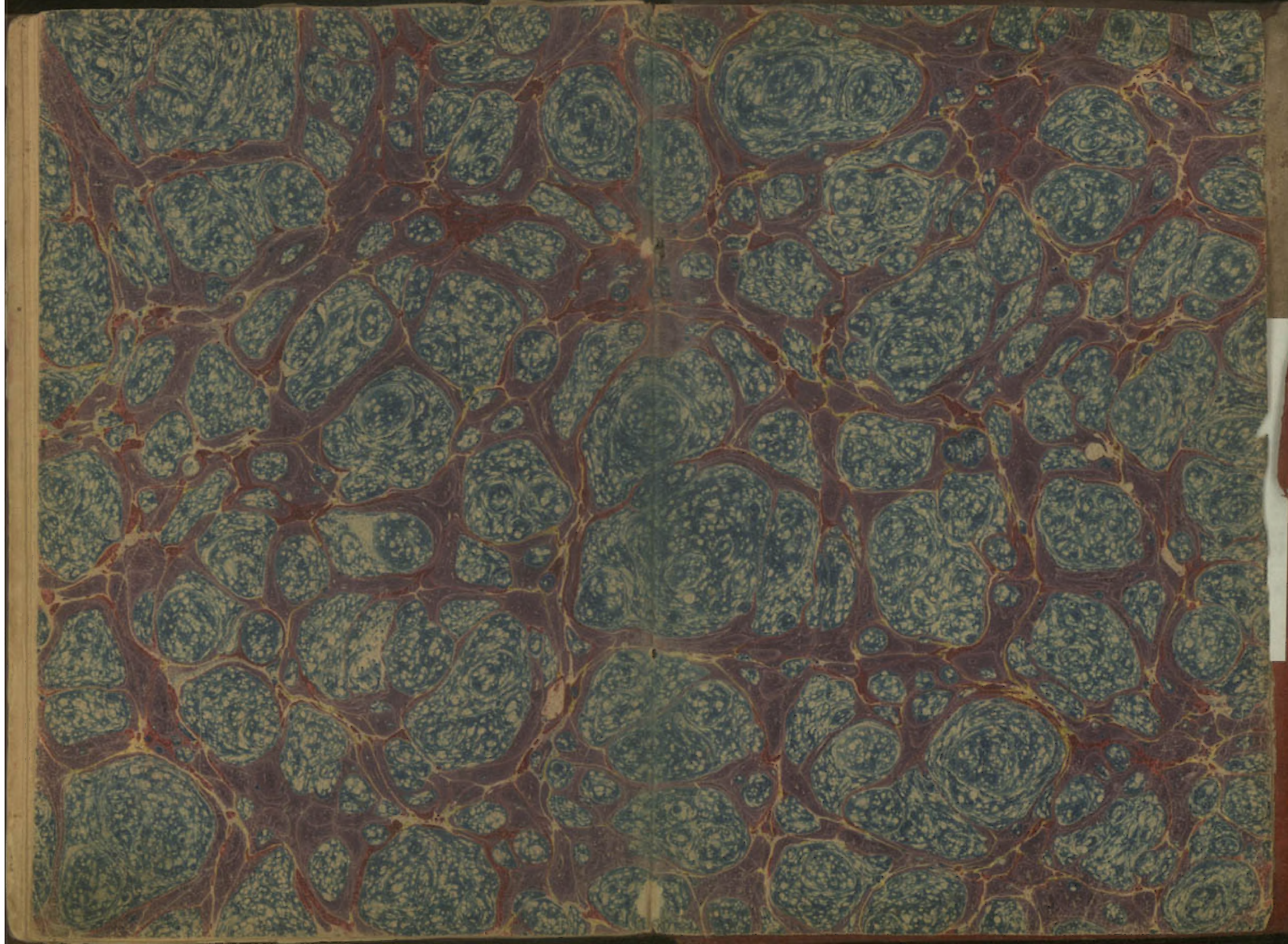
بنام خداوند  
زنا مرند و فانی

بنام خداوند  
زنا مرند و فانی

بنام خداوند  
زنا مرند و فانی

بنام خداوند  
زنا مرند و فانی

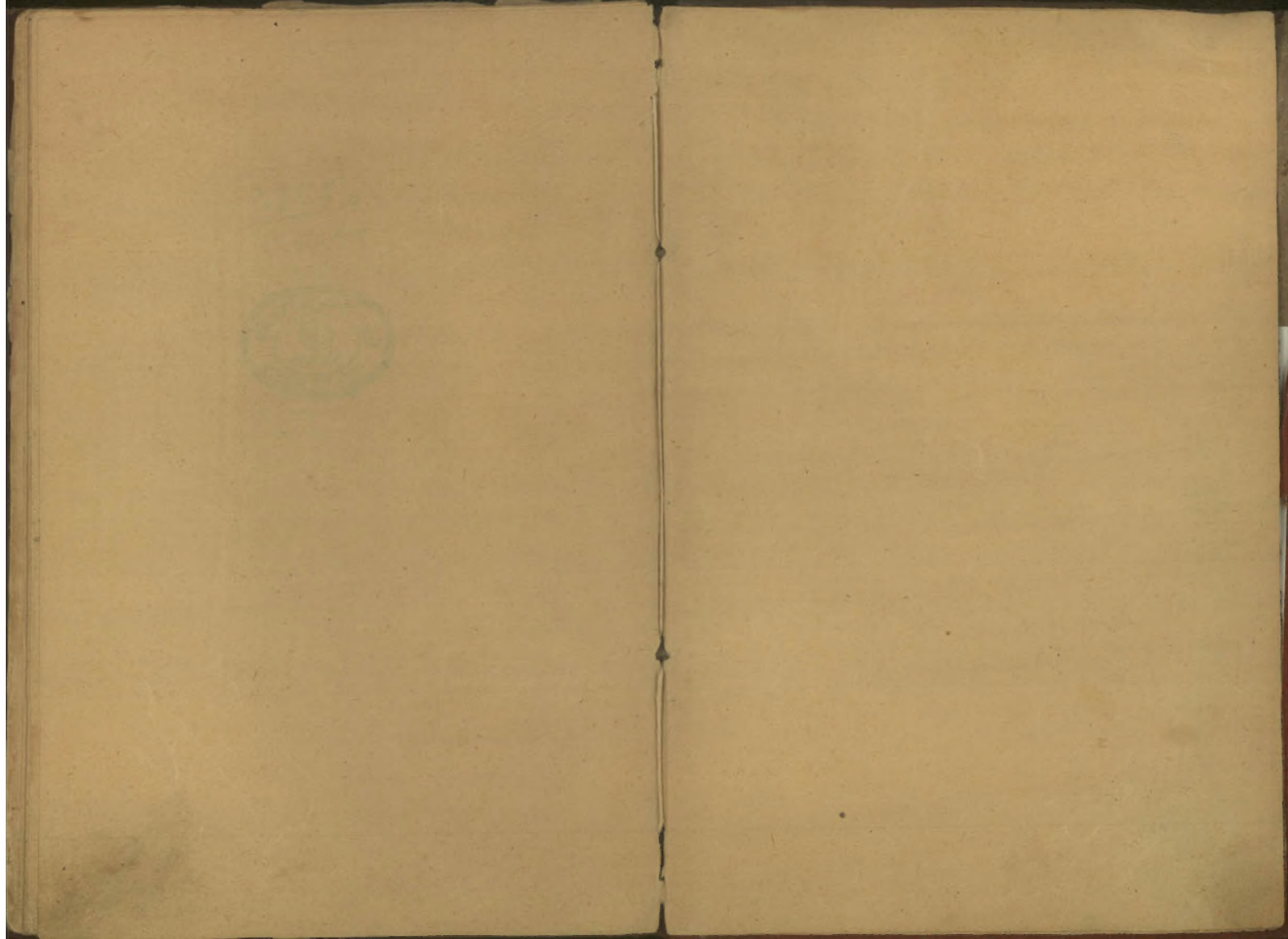














۱۶۳۶/۱  
۶۱۵۸۰۵





در عین  
موضع

بسم الله الرحمن الرحيم

اشنای محراب عشق و خردار دانا  
فوت باز و چه خواهد کرد با موج  
اشنای کز دل باد و ست نازین مرغ  
شوخ چشم انکو که خط جان خود  
بکرمان و غافل از مانی و مامور  
خود از این غفلت بجز در غیر شمر  
عافان غفلت نور و نیکو درود  
عبر عز و اندلی زان بد از اورد  
لبیک و دوست یابد و بکرم وصل

یاری و طاعت اندان که در دوزخ  
خود تو ای دانا بدیشان کرد و باید اند

کوچه خورشید جهان از این فرغ و دنا  
زباید ایام و در هر خاکش و لیک  
چشم بپاوش و خون بر زمین برنگ  
زانکه از این بر زمین کس نبود و نیا

در طهران  
شماره

کرمهای بوسه خواهد داد لب عشق  
کاش حال دوز کار و باری کفایت  
چاره در غم هجران بجز در این  
صید لایم توان کرد از کند خیر  
هر چه کرد بر این عیسه و کینه  
هر که افتد در کند عشق از این

بافر و غصه بهمان دل که عشق واکرد  
زان دل نال است ایام با فرغ و نایبها

در طهران  
شماره

که خبر میدهند آن ترک کار ایراد  
حالی از صید افکنی اند  
دل و خشی و از خیم عالم افکند  
بشکر دانه و خیمه در این شهر  
جزیت بر کرد و دل و بگوئی  
لبه همچون شکر بر بید و انحال  
انکه بدهدم و هم از این  
آمر از حال و در غم افش کرد  
هم چو امداد خنک از این

قد چون بر تو دانا چون شد غافل  
که خبر میدهند آن ترک کار ایراد

خبر که میرد از این دانا  
کشد و دست و پا و نایبها

در طهران  
شماره



مرا فراتر تو آسان کردی که از کبر  
 اجل بافت نشان هر چه چو جان  
 تو گفتی آنکه هوا ز روی زمین  
 که ز بهر هم کوفه است کوه و دریا  
 اگر صابری میشد کف من  
 تنگ شد چنین بهای بخارا

چه گفته بود من از فصل بهشت که سفر  
 بیش کوش می کنند قول داسارا

کرد سودای تو از خوش فراموش  
 کی بداد صبح بماند و تیر هوش  
 تا که سیل سرش از تیر دوشم  
 است این چه تویی که دزد دوش  
 بکشد دل از عشق تو ام کوش  
 تا اند حرف کسی نشود کوش  
 اتش را که از انج بداد تو  
 نغدد بدست عشق تو ز کوش  
 خواب بر لبش راحت کند بداد  
 تا پاشی شمع از هر در کوش  
 با الله ای دست که در غم جان  
 نکند چاره جان لعل لب تو  
 منم انزع که در دم تو اندام  
 اتش بجز تو بیکاره پرد تو  
 حمله استار پشانی امبد لب  
 هست پیوسته زان لعل و ناگو  
 بر حلقه بگو شمع من کوه کوه  
 امضا از این ای خواجیه و رفیق

گفت انا هم که جو و جلا هو کرد  
 سمل باشد مکن از خوش فراموش

اگر بستر بری آمد خوشتر بار  
 کجا ز لعل تو کامی و نشو و بار  
 قرار و صبر چه جو و من که در  
 مجال صبر سکون نیست ناکیا  
 اگر تو صبر توانی ز دلم بگرد  
 مرا شک میسر غمشور بار  
 شمار دهم از خد فرزند بود  
 که حد شرح نباشد بیان کویا

در طهران  
 ۱۳۱۳  
 رجب  
 اول

در طهران  
 ۱۳۱۳  
 رجب  
 اول

بکی بدیده من بین که موج طونا  
 زند و بجز تو صد طعنه موج و با  
 خندان بجز نواز با جان بکنند  
 که احمال نباشد جبهه فردا  
 عزیز مصر من از رخ بجز  
 مرا بدید که ز عشق آتش ز با  
 لب از شکاب بجز تو بکس از  
 فرو گرفت غم کوه بجز صحرا

بلند از غم از بجز تو نواز  
 جهانی از بعض بار کشته نواز

فرخ چشم مادرش ل از کبر و ایشا  
 چه افش و نایب دارد و با جانان دا  
 دو انم را بشکر خنده خواهد بود  
 چه خواهم کرد بسیارم اگر پیش ازین جانرا  
 خم زلف تو ام سر کشد بداد تو  
 چه سازد که ناله و کوی لعل چو کا  
 شرباب ز لعل جان بخش مر اید با  
 که تا حکم کنم جانان از ان پیمان به یار  
 اگر ممکن شد جانان وصال چون تو  
 بهجسم هرگز ایچ از هوشی امکار  
 موی کوی تو یا بسجایم کرد  
 و گرنه هیچکدام ناام کردی تر ابراز

آره دار سوی خوش مارا  
 برون آمد دل از خوش مارا

ند از بارش آتش چون کان کش  
 چو نیر آسار همانند از خوش مارا  
 امید از هر چه بدو میباید  
 چو شد غایب امید از پیش مارا  
 شرباب ز لعل جان بخش مر با  
 می نوشند و در دل پیش مارا  
 بکی بدیده من از جو و تو کرد  
 ولی مهرش فرو از پیش مارا  
 خندان غم را تا چاند آورد  
 درین ملک از جفا دل پیش مارا  
 علم افراخت چو سلطان عشق  
 به غایب و کسم پیش مارا

در رمی  
 ۱۳۱۳  
 رجب  
 اول

در رمی  
 ۱۳۱۳  
 رجب  
 اول



لب چشمش از دین زدند

بهر آنکه نامی ندانست

نخواهد داشت شد بدین

فراری داده باز خوشتر مارا

روان بود که باز چون تواید

خوشتر و زی که مینر از لطف نام

شیر و زانند در ملک از چه دارد

از آن نویسد آن خط مهر

هانا گفته دانا نخواهد داشت

کرد اند شور پیش از پیش مارا

افشان کند بچهر چون زلف و زبانت

قوت و توان بجوی با فوشت لعل با

از نابحی چو خوی یکداز بر کلاه

شیرازه وجود من از چه کسب می

یاری نمای نام و لطفی ز من

خود در حساب که چه نیم لب خود

عجبم کنی که هر تو ز غیبت بکا

نخن لوز و ز لعل کنی کتا

یا الهی که باز دانا بگریخت

و در دهر ماند بر دنا صخر

در غایت  
آن غایت  
موج  
۱۳۱۹

در غایت  
آن غایت  
موج  
۱۳۱۹

فرار از غم بجز تو نبودم باز

روز از بد به من گشت خوشتر

روز از بد به من شد طریق زیبا

خدا که برین بی شکم گشت بدست

شود برای جهان را فاضل

اگر در دین پاید دل بود خوشتر

هماره لعل لب باز و آب و دل

میان خوف و جفا داشته است

که بی تو نیست کرم طاف و تو

راز بد به من گشت خوشتر

ندیده بود مگر موج خیزد ز ما

کرد از صخره صفت از غایت

بجای مگر دهد آن قدر سزاوار

چرا کند که در طره چلیپا را

در غایت  
آن غایت  
موج  
۱۳۱۹

در غایت  
آن غایت  
موج  
۱۳۱۹

مهر و مهر خط سبیل از بد و بد

یار از بد به من گشت خوشتر

روز از بد به من شد طریق زیبا

خدا که برین بی شکم گشت بدست

شود برای جهان را فاضل

اگر در دین پاید دل بود خوشتر

هماره لعل لب باز و آب و دل

میان خوف و جفا داشته است

که بی تو نیست کرم طاف و تو

راز بد به من گشت خوشتر

ندیده بود مگر موج خیزد ز ما

کرد از صخره صفت از غایت

بجای مگر دهد آن قدر سزاوار

چرا کند که در طره چلیپا را

کرم

فرار



در غایت  
غزل در زبان  
عربی

کرد ترا آشنای بک سبب من  
بوفانی ناموران بوفاد بک من  
دلبری که دل را بک دل توان دل  
دل نبود از بوفانهای آن بک  
اوج از بار بک دل افشرد خاطر  
ناخبال قامتش بر لب بک بک  
لعل و در بک دل از لب بک  
بیم آن بک که کوه کرد از بک  
باد رخسار من بک چشم خورشید  
داری بک بک اگر بودی بک  
کاش بک بک بک بک بک بک

داده  
معمول بود  
است

گفت انا کاز قومم برها کان شوخ شیم  
جز بک بک بک بک بک بک

در غایت  
عربی

آنکه افسرد بک بک بک  
فامش بک بک بک بک  
آنکه من بک بک بک بک  
شکر بر لعل بک بک بک  
بار اگر فصل بهار من بک  
خوش بک بک بک بک  
غایت در بک بک بک

بیم

بیم آر بک شد از شکوه و کاش عشق و زبان بک  
یار دانا است که افسرد بک  
امد و انشی افسرد بک

در غایت  
عربی

فردا که خبر میرد آن شک بک  
رخسار تو کامر و چون بک  
خون بک بک بک بک  
شاید چون داری خبر بک  
امر بک از بک بک بک

هر روز شنیدیم ز انا که بک  
فردا که خبر میرد آن شک بک

در غایت  
عربی

فراری داده بار از خوش بک  
رخ چون افشاید از من بک  
خراب از باره لعلش بک  
شب صلم زفت از بک  
اگر خام امدم در وصل بک

هر دانا خامش بک بک  
جود انا که بک بک  
فی الغزل

در آن زمان که رضوی علیه السلام و السلام در جواب نامه بک  
بک بک بک بک بک بک

بارب



در غایت  
خوشی و  
آرامی

یار بهر رنده است من از ناله خوار  
از خود نه همت که بگویم و نه  
گرچه که با هر دستان من است  
خود شد تو را اسایند را انکه شب  
خود شد تو را اسایند را لغت من  
خود شد تو را سال شمر هر شای  
خود شد تو را سال و هر هفته  
خود شد تو را سوره سینه و نه  
خود شد تو را سوره سینه و نه  
در خود نه همان بار که اهووی  
در خود نه همان که در سینه  
و اکنون چه شایان من  
مانا که از آن غریزه جویند  
از نشانه و در هر شای  
چون کرد تو را خط سینه  
چنان نمود و اندوه که بر من  
کرد و شد گشت همه خط شای  
و از آن شای خط شای  
در میان حال خوش و نامساعد  
در میان حال خوش و نامساعد

چند

در غایت  
خوشی و  
آرامی

چند روز اندک بگویم  
طایفه خود بدو در این  
در جبهه که خود سفر و نه  
دویم زد و شای و نه  
کاهی نامساعد را غمتان  
از هم بخواهی با این من  
که در خیال انکه بدو در  
هیچ آن خیال بدو که  
با آن همه مواضبط و نه  
درین شد و نه که چنان  
درین شد و نه که چنان  
کود و نه که گوی فلک  
از غم چه بود شرح من  
شرح کدام غم در هر شای  
بار که مراد و نه  
بخشی که در هر روز  
هر که که یاد می زد  
یاد کرد که بود شای  
تقدیر من غمتان  
از غمتان غمتان

طایفه



مای که خود هزاره مراند و مست  
 اکون برک نام و غم باب داغ لطف  
 ابکار پیش از این که چهره محض  
 اوج ز کردش فلکم که جفا و جور  
 نامر شجر که شاخ غم زویدم  
 زار و که شاه از غم پدید آمد  
 اندر سن شاخ طرم به که در غم  
 نام وی آن شجر بد و در قضا فکد  
 چون شد قهر شاخ طرم که مر  
 بالین غم فرون فلک اندر غم  
 هان ناکان این غم که کاین  
 با آنکه چون غم غم اندر غم  
 فی بدان غم که غم غم  
 لیکن چو نه بیافتم ام سو که  
 دین تلخ هزاره بر افروز شود  
 هم افسانم که در این غم  
 از سال بر فرون غم زانور  
 لطف اگر بود توانست چون که  
 یا آنکه در یاد بعد از غم  
 و اکون بشهر غم داده غم

که لطف بود و حقایق غم  
 یار که طاق بر و محض غم  
 یار که از در سبیل شکین یاد  
 زانوی میوه ماه و جی غم  
 روز و شب و در شب که غم  
 با الله که تلخی غم و زرد زار  
 کاهی که افسانم که در غم  
 افسانم که در غم که غم  
 بود و غم که غم که غم  
 اینم ز سر گذشت و خاک باید

زانای غم برین غم  
 حرف حاشا که دل و دلی باید کرد  
 اینم که غم و غم که غم  
 آنکه عشق ز در و شکب  
 ملامت نیست اینک بر کوه  
 نشانی که حاجت غم داشت  
 شب روز از کمال نزدیکی  
 بکدم از من کناره جوی بود  
 غم اینسان که این جوی بود  
 عشق این انتم بسینه شد  
 که نبوی ملک کشیده حبیب

شرح  
 در طایفه غم  
 ۱۳۴۴



لباسش که جان نمره دهد کشتن از او شده لجهیب

یار اگر خود فریب دانا داد

بویا خود بخورن نهاده فریب

بعد از نوشن از غزل این بکفر لایه پان سودهای داشت که شایع شهر  
بکفر لایه سینه خسته در هم بسته

دردی فریبه ای شوق و دلیر طفل دل از بر خندان همیوست

زان پیش دل فریب غمخور از کس کور بکوی سبب خندان خورد

اری جو طفل را بر عید کوی بازش با او وندیشد و عید

ماهی که مهر چرخش کرد و بر شو رخسار خود نشان کرد از شرم

بایر و تیغ غمور و او در شش جیب بجز و عید عید و شادان

هر سو که بر گذشت تماشا شادان دوره نشسته اند سر سر زد

یا لجهیب که با هر کار بد و بد است

الا کسی که رفت چو دانی شکب

هر شوقی و بی باجه جان جل لاله کا و در از خشن

دوست بنام از خورشید مر از از ارد ابروی چو عیال

خرم دلی که دارد هر تو دلیر فرخ کسی که باشد پوشه در

شمال خیال و بی شوام ندان سوده آنکه آمد سوده از عیال

ای آنکه ماه و سال آنکه خیال من بند و زخیال پوشه در

هر چند بپسندد آنکه عیال ملام

دانا بپسندد آنکه عیال ملام

دردی فریبه ای شوق و دلیر

هر شوقی و بی باجه جان

در نارنج بکفر لایه سینه خسته در هم بسته  
نقاب سبب عید لایه سینه خسته در هم بسته  
و بکاه در منزل دایع جبران و سرگردان بودند دانا کاهی و دودینه  
کاهی و هنگام در جیب هم بعد از مر جیب کاه در جیب او و از بغل و عیال  
مهر و عید شاد و در هر حال طهر و شاد و عیال و عیال و عیال  
آنکه هر یک از آنها در ردیف خود است

بکفر لایه سینه خسته در هم بسته کفر لایه سینه خسته در هم بسته

هر شوقی و بی باجه جان جل لاله کا و در از خشن هر شوقی و بی باجه جان

دوست بنام از خورشید مر از از ارد ابروی چو عیال دوست بنام از خورشید

خرم دلی که دارد هر تو دلیر فرخ کسی که باشد پوشه در خرم دلی که دارد هر تو دلیر

شمال خیال و بی شوام ندان سوده آنکه آمد سوده از عیال شمال خیال و بی شوام ندان

ای آنکه ماه و سال آنکه خیال من بند و زخیال پوشه در ای آنکه ماه و سال آنکه خیال

هر چند بپسندد آنکه عیال ملام هر چند بپسندد آنکه عیال ملام

دانا بپسندد آنکه عیال ملام دانا بپسندد آنکه عیال ملام

بکفر لایه سینه خسته در هم بسته کفر لایه سینه خسته در هم بسته

هر شوقی و بی باجه جان جل لاله کا و در از خشن هر شوقی و بی باجه جان

دوست بنام از خورشید مر از از ارد ابروی چو عیال دوست بنام از خورشید

خرم دلی که دارد هر تو دلیر فرخ کسی که باشد پوشه در خرم دلی که دارد هر تو دلیر

شمال خیال و بی شوام ندان سوده آنکه آمد سوده از عیال شمال خیال و بی شوام ندان

ای آنکه ماه و سال آنکه خیال من بند و زخیال پوشه در ای آنکه ماه و سال آنکه خیال

هر چند بپسندد آنکه عیال ملام هر چند بپسندد آنکه عیال ملام

دانا بپسندد آنکه عیال ملام دانا بپسندد آنکه عیال ملام

بکفر لایه سینه خسته در هم بسته کفر لایه سینه خسته در هم بسته

هر شوقی و بی باجه جان جل لاله کا و در از خشن هر شوقی و بی باجه جان

دردی فریبه ای شوق و دلیر

هر شوقی و بی باجه جان



لفظ تو مگر عقد از این کار گشاید  
 کامر و زنجیر لطف توام بختی  
 که لطف عقد نه نماید سوی مقصود  
 و اما بسلامت از که فریاد رسیده است

ای دل توانم بیاز روی شجاعت  
 با یار بر اینم بحر صبر اطاعت  
 ما صبر و شجاعت تو ای که مرده  
 ممکن نبود بی تو مرا صبر قناعت  
 ما در طلب وصل تو دارم کفایت  
 جویم وصال تو بدین نایب صفت  
 روزیکه کمر بر سر سودای تو بستم  
 از کس نشنیدم غیر حرف شجاعت  
 جز در غم عشق تو در سپهرم  
 سال و صبر و ایام و شب و صفت  
 جز صفت عشق تو ام اسناد صفا  
 در دوازده ماه صفا  
 دشقان از عشق تو در مرغ  
 کش بود ز من قابل اینگونه صفا  
 حالی که بزنجیر تو ام روزگارم  
 خود چاره چه بانیج تو بر کرد صفا

تا چند چو روانه بشود دل دانا  
 رحم او خدا را این اشع جمع جماعت

مرد ز که دارم سر لطفش کرامت  
 از من بعام تر شد زنجیر ملامت  
 بر خیز با جلوه ده از قامت چو  
 نا جلوه با زنجیر سر زد نامت  
 ما از قیامت خبر بود از این  
 اکو در قیامت تو جهان کشت قیامت  
 از دیده کرمی تو ام لطفش صفا  
 و از نیر جهان بکفایت صفا  
 خوش بود که در روز وصال تو  
 در شام فرقی تو چه شوای صفا  
 ز نهار ز ما چه میوشان که بشاید  
 بی روی تو در روز جهان صفا  
 دانا کوثر سر ز نهار از این حد  
 اکنون بی ما عاشق تو در صفا

در منزل  
 صبح  
 ۱۵

در منزل  
 صبح  
 ۱۵

نکته

نا سر لطف تو زنجیر دارم بخت  
 دل جسد من از این لطف تو گشت  
 شمع رخسار تو باشد جلوه کرم  
 عاشق من از این شمع غرض صفت  
 کجاست شمع با جود کرم تو  
 سحر ما کرم سحر نادر تو گشت  
 نایب بکرم طاق مروارید تو  
 زاهد از خیر تو زنده از جانب تو گشت  
 اما به غیر لطف تو ز ناکو گشت  
 قصه این لطف تو از راه لطف تو گشت

مرد من چون تو بخور لطف  
 در دوح بشکر شود بخت صفت  
 گویند تو در کاف جان دانا  
 من بند صبر دار تو با این صفت  
 دشمن اگر از شر حبه اندر تو قلم  
 چون دوش من را بار بود صفت  
 ناک کدری ز جفا من صفا  
 از نظر تو می آید در صفت  
 ز من تو در ملک وجود صفا  
 عمر شمع سلطان صفت  
 ز تو تو بوی و درو ز با طاعت صفت  
 جان بشیر تو من حبه در صفا  
 با این صفت صفت صفت صفت  
 سر کرم من دارم و جان تو  
 از تو که از صفت تو صفت صفت

دانا توان سفت کرم و صفت  
 دردی که مرده سفت صفت و لطف

تا به چرخ دانا آمد صفت  
 دارد دانا بر همه دانا صفت  
 جانی که بود مقصد تو صفت  
 جان دانا خوش است با صفت  
 تا چند زمین دانا صفت  
 عمر هر روز از طلب دانا صفت  
 اما هر کجاست تو کردیم و دانا  
 همچون چرخ دانا صفت

در طهران  
 ۱۵

در طهران  
 ۱۵

در طهران  
 ۱۵



تا که در چون کوی می باشد  
 زار و زلف چو چادر خندان  
 کزبان طبعی سلسله دشت کانا  
 چون سلسله بند بختان  
 صفی در بیان پیش می زهر خندان  
 جزو توام نیست کسی در میان

بیکار تو دانه دانه است  
 زانوی کند دیده زهر سوهان

آنکه ماران بجز خیا نیست  
 شریه از شب وصال نیست  
 قند وصال تو را که اند  
 آنکه در هجر احسا نیست  
 از غمازش چه سوز اگر خورم  
 زان در روی چون هلاک  
 شورش از پیش اهل کال  
 آنکه از عشق تو کمال نیست  
 یاز لطف حق کشت جیل  
 انعامی بدان حال نیست  
 خوار دید آنکه عشق را جلا  
 آنکه از سیر و هلا نیست  
 عاشق و خیال خبر حال  
 که بجز دوست و خیال نیست  
 لعل باران سخن ز بخت و مقام  
 کشف با من خرابی حال نیست

بیک مثال از رخسار  
 کشف نام که در حال نیست

فاش شد دادم از خیال ابد  
 چون بهتر نشد وصال ابد  
 روی زیبای نازین توام  
 در نظر هفت ماه وصال ابد  
 خواستم نامثال جان بهنم  
 شد مرا روی تو مثال ابد  
 شاهد مرا اگر چه حسرت جیل  
 مسکن بر این حال ابد  
 شاهدان دیده ام بخیال  
 فی خیال تو در کمال ابد

در بعضی  
 شش  
 موع

در بعضی  
 شش  
 موع

ای ساقش بر نشا و حال  
 که در چون من بر نشا ابد  
 هست عشق و مکر و ناز  
 برد تا کتب جلال ابد

آتش کز عشق بر جان من بر انداخت  
 ز تو وصل و مر از دور و انداخت  
 تو که از آتش اندوختن کعبه  
 خود ز تو کوی بود کاند و بر کعبه  
 این عجب باشد که سوز سلسله  
 آتش کز دور اندیش و انداخت  
 شد مرا از آتش هجر تو خاک سبزه  
 در این حال که از عشق من انداخت  
 با من این بیکار از آتش و جلا  
 تا که بیدم در کعبه و جان انداخت  
 خاک من بر آید از این آتش و جلا  
 من زاری و کوبید عاشق و جلا  
 عاقبت بیکانه شد در آتش و جلا  
 کسبم از دور و جلا و جلا  
 لشکر هم که چه کرد اگر در آتش و جلا  
 بار در میدان عشق و جلا

بار اگر در عمارت اناغم  
 کاند این دریا آب چشمت

فریخت آتش از عشق در دلا ابد  
 که سوز هر چه در دلا ابد  
 رجب سلف بنا دایم قاتل  
 اگر چه در دلا ابد  
 خراب باده لعل توام و کز جلا  
 بد و لعل تو از خوش غافل ابد  
 شوی بر لب پریشان بود و جلا  
 از آن هفت پریشان بود و جلا  
 امید نده که از لعل دلا ابد  
 نو بود که کجاست از تو بکلام

هزار تیر بار بر دست انا  
 از آن کوی تو چون مرغ انا

در بعضی  
 شش  
 موع







همان کوی که نخله نشاند

گفت تا که این خود داشت

باد سحر از لعل صبح که میباید	کوف که مگر عسکری باغالبه میباید
آمر و قصه دستان و دستان کوردا	ناله بلورین با خون که اندک
و غم و مهر و جان هر شاه کوردا	پیش لبش برین گفت همی غم
کو برین باغالبه نشاند و در غم	چون روی تو را بشناخت باغالبه
کاه و دل و دین از من میباید	ابر جان و دل و دین باغالبه
خونین دل و دین از من میباید	تا یا دیشی باز این چشمه میباید

کریغ جفا آید شیر بد را

زانا رود و دایر باز چه پیشاید

هرگز کوی ناز بسوی معرکه	شیر بدش که باز کوی ناز کند
جز شهر بار ناهنجری را که برسد	کو کعبه باستان تواند کند
اسود کی خاطر اسایش و جو	دوزخی بد و رسد که بگویند
از حال بیکان خبری نیستاید	شاید صبا از لطف غم را و خبر
باران بد نام بدل همچو سندان	باشد که از دعا غم غم را و خبر
بر خال کعبه اندر دین سربیده	شاید صبح و جو و توان ناز کند

دانا کجا دوری شیر خال کوی ناز

دوئی اگر و غم تو را در یکد

فراق با دین خون دیده ام بگو	ندام اینکه ازین بر چه خواهم
هر از عقد مرا برداشت میدادم	که غم وصل تو شوان کشت بگو

سواد  
در نخله  
رابع  
۱۳۰۰

در نخله  
۱۳۰۰

طبع  
در نخله  
۱۳۰۰

مراغی توان انقی جان افروخت	که عقل اندر و دین دل از کفر
اگر چه هر تو شیر باز میباید	دل امید وصال تو از دین
کشیده اش عشق تو شعله از دین	دران جهان مرا از چو غم
هر چه شد و نازا که میباید	مگر نگار و از آن کل میباید
اگر چه خون مرا زنجیری میباید	که در دین حشر کور و غم

ز خوان دیده و نادیده میباید

که با خیال تو بود و غم میباید

دار و دکه انما دلازم میباید	بالله که بدلی همیکه از ام میباید
دل و دین و دین و دین و دین	که با دین از لعل نور دین
روزی و دین و دین و دین	و روزی و دین و دین و دین
و خوشی و دین و دین و دین	و سرگشته و دین و دین و دین
ز غم و دین و دین و دین	ز غم و دین و دین و دین
چون و دین و دین و دین	دو باغ جهان و دین و دین
از قلم و دین و دین و دین	منا که چهر و دین و دین
ز غم و دین و دین و دین	بر جان کس از غم و دین

دانا بفرق تو از دین و دین

کز سوز تو از دین و دین

همی نباشد آنکوز فراق غم	همی که اندر دین و دین
نبرم کان که وصل و دین	مگر آنکه باغ غم و دین
همه شب بیده خوام ز امید دین	که دین و دین و دین

در نخله  
۱۳۰۰

در نخله  
۱۳۰۰



چو شایسته غنایان زمانه کار دانا  
نموند از زمان زمانه سر بخار دانا

خیال دومی تواند داشت اما  
بخانک میرود فاقش را در دوزخ

پیام دار بکل داده صبح که سپید  
 رخسار چهره را فروز و چو مهره  
 شود بیا چرخ رخسار کبریا  
 مود و فیض بهاران بجای آید  
 مکرر نشاند از نو بهار فاصد  
 بگو عروسی بود در عجب و مایع  
 اگر نه ساقی ترک شد از خوان محبت  
 مود کل نکر اندوه که مایع زد  
 اگر نه طهر لبلی است سبیل اندر پای  
 اگر نه زاهد وقت است با هم در چه  
 مایع در دل و عروسی سر پای  
 طهر طبع اگر عهد لبلی که در عهد  
 روی بر که بیا اندر شای و روی  
 سر و دل کج نگر قربان که میخواند  
 روز عهد چنین فصل طار و میباید  
 می یوم کلرا که نسبش دارد  
 می نوشتمی را که آدم در رو  
 علی عالی اعلی که باید پیغمبر

مقام



شنبه ای که از حجه الوداع رفت  
 سیمای رحله جوید بدو جبین  
 که تا کجایان رسول خدا می سپارد  
 پیر از هویت رسول الی سرور  
 که هیچ کس را نمی بیند  
 بش خلق بشر و نه بر جانی تو  
 هم بر رسول سان که خلق از تو  
 بگو خلیفه بر از من خلیفه ناباید  
 و در کوفی مانا که از رسالت شد  
 ز امر پالایی که با خداست  
 یکی نصاری کرد این پادشاهان  
 تو گفتی آنکه زانها ای آفتاب  
 بدو شایسته که از هر یک را اجل  
 فردا آمد انجا نگاه دار هر یک  
 هم از جهاز هبوطان دانم از آن  
 سعود داده در انجا که رسوالات  
 گرفت دست علی را و پیر بلند شو  
 چه گفت کشتن از من که سر دهم بر خلق  
 بایست زان هم در ان بخش چنین  
 گفت که تو بگو خدی که هیچ  
 محمد بنی بر طوف خانه کشید  
 بودی که در انام بدو بدید  
 رسید خاک رهش را پی سر بود  
 پیام خالو به شیشه مثل و فصل نماند  
 تو که لطف فلفلها را است  
 ز فصل نماند و لطف و در  
 رسید سو و نو و کس مژدیم و  
 میان خلق و مرا بریتش خراج  
 هیچ کس را ندید که تو نشد  
 باهل فافله این حکم منتر کرد  
 ز پیرو و پیر که درین جای که  
 کشیده کشت بر اطر از خلق سرور  
 نه راه بان شدن بود و نه طریقی  
 بیاستاده در ان افتاب کرم  
 پیای کرد یکی ضربی جو غش  
 پی رساندن پیغام کرد که هر چه  
 میان خلق و هر سو هر کس در  
 علی است در روی هر سینه  
 که او است همه مولی ما و را جوید  
 لک ای علی که تو را رسیده است

تمام فافله خورد کلان و صبح  
 و حق چه بود که رو تابان تو  
 دران سپهر رسول خدا پیام آمد  
 مرا بود چه بود آنکه درین  
 در کز بخش خویش ایچده است  
 بود کور خدا یا در و در  
 کمی که راه خط را کرد بدو  
 در این چکانه سه عجبش تر از انا  
 تخت قلعه دال و زال کان عیون  
 در کور پای قوای چند جویش  
 سه در یکرا آنکه ز کور و قیامت  
 بدست شش خداوند نشسته  
 کبر از رسول کران و نماز هم  
 ز کردگار که امر دیده بچو بود  
 کمال دادم از هر چه نقص بود  
 یکان یکان از امر و بال تمام رسید  
 بر آنکه راه خطا شد و راه و کرد  
 ز دست تو بود صد هزار سال بعد  
 که پیش اهل حق دل نشوم  
 کرب و دینه قدم محمود از فذل  
 اگر بخوبی بود و نوبت و در حد  
 پیش اهل نظر است باشند

کزین جوید که اندوختی  
 مرا که درین طغش بایند

هنگام نماز شام و شبن  
 از چهره و زلف کفایت انما  
 بر صید دل از کشتن لطف  
 جوایمی تخی خور و بیان  
 زان که خبرم نبود و کهنم  
 بشن که ز در و در  
 آن که تو را مرا آمد

در طهر از شستن  
 و از باران  
 طهر



این غزل در هر دو مصرع تو شیخ است بدو ایام  
دلطف دیگر آنکه در نیت بدو گویند می توان خواند که در معنی حال نباید  
بگو خانیچه مر قوتی که نیت کردی

در طهران  
۱۳۹۱

خمر ترک تو با نیر در کان نباید  
شکری بهر مرز است در کان نباید  
اگر از بهر شکار دل در کان نباید  
بوسه ای بر تو بر لب نهان نباید  
بوسه ای بر تو بر لب نهان نباید  
خاکستری بهر مرز است در کان نباید  
سختی نباید تو را که در کان نباید  
یا غم از اثر ناله شبهای غمت  
نیت خانیچه مر قوتی که نیت کردی

آنکه آنکس شده دانا بگوید بداند

هر زمانه روح بداند دل طهران

ناله زلف را خانه نقد بکشد  
زلف چنان تو را به چنان بکشد  
نرخان صورت پیش تو بکشد  
کف بر خون تو نشسته غم بکشد

در طهران  
۱۳۹۱

دل بخر بر زلف بود آن غلطی

دل بهوانه دانا بگوید بداند

این چند باغی که هر یک در غاف و در زلفای تو هم پیوسته شده نگاهش میشود

کوبه

در طهران  
۱۳۹۱

کوبه در زلف تو غم کنده  
ناله زلف را خانه نقد بکشد

در طهران  
۱۳۹۱

ناله زلف را خانه نقد بکشد  
ناله زلف را خانه نقد بکشد

در طهران  
۱۳۹۱

ناله زلف را خانه نقد بکشد  
ناله زلف را خانه نقد بکشد

در طهران  
۱۳۹۱

ناله زلف را خانه نقد بکشد  
ناله زلف را خانه نقد بکشد

ناله زلف را خانه نقد بکشد  
ناله زلف را خانه نقد بکشد

در طهران  
۱۳۹۱

ناله زلف را خانه نقد بکشد  
ناله زلف را خانه نقد بکشد

در طهران  
۱۳۹۱

ناله زلف را خانه نقد بکشد  
ناله زلف را خانه نقد بکشد

کوبه



این بخش بدین بود نه به معنی تو  
 چرخ و مهر و ملک و شهنش کن  
 خدایا در این بخش که گوی  
 مدینه بود که در کان من  
 غم بود جز و غم و هم در  
 بود از غم و غم و غم و غم  
 من بودی و غم و غم و غم  
 نه چو تو به خبر بود و غم  
 منم اندر به فرمان تو  
 جز و غم و غم و غم و غم

درد و غم و غم و غم و غم

کشته سر کشته در این شهر و اهک

سالها بود که جان در طلب تو  
 آمد سوختن از بار خزان  
 شمع رخسار تو شد و غم و غم  
 نه من از تو بودم و غم و غم  
 قاصد غم و غم و غم و غم  
 کجا اگر شد از غم و غم و غم

کشته که کشته در این شهر و اهک

کافران و کافران و کافران

غم است موش که بنام یکی از منظومین  
 مخفی غم نام که بعضی از قوافی آن شایگان

در این بخش

ای که در مریض سر و غم و غم  
 قدم از بار غم و غم و غم  
 ای که سر و کلاه و غم و غم  
 شد عمر که غم و غم و غم  
 بادی از کرم و غم و غم  
 خوشتر از مهر و غم و غم  
 عشق اگر آنکه مراد و غم و غم  
 به وانی تو شد و غم و غم  
 دل اگر شد و غم و غم و غم  
 این مدام شد و غم و غم و غم  
 دل تو را غم و غم و غم و غم  
 حال غم و غم و غم و غم  
 سپیدم از غم و غم و غم و غم  
 یکدم از غم و غم و غم و غم

غم و غم و غم و غم و غم

که غم و غم و غم و غم و غم

آنکه در این بخش از غم و غم و غم  
 غم و غم و غم و غم و غم



افشام بود اگر چه افق بود از مرا  
خاست به افشام در افشام کرد  
شد به افشام از کف کار جهان بود  
دفعه ای خوشی که با من جو خاتم کرد  
بکرمان با خود و جویم افشام کرد  
دفعه خوشی که با من جو خاتم کرد  
خوش از صوفی و جویم افشام کرد  
عاشق چشم فونشان شوم کرد  
بافشام از کافریا که کفکان بود  
جوری انداز و افشام از کفکان کرد  
راشتم زان شب که افشام کرد  
کرمی دو جور افشام از کفکان کرد  
کافریا را افشام از کفکان کرد  
افشام از کفکان از کفکان کرد  
افشام از کفکان از کفکان کرد  
افشام از کفکان از کفکان کرد  
افشام از کفکان از کفکان کرد

از کفکان

اندوی تو ای کار صفت  
پوسته شد از سود رفت  
رضای جوانان بود  
بازی که نشکان وصل  
نمود دای در دینار  
در پیچه شاه باز هجران  
از لطف بکبر دست دانا  
نفس کند آیت نور  
روزم هر خون شاد بود  
ناچند کی ز خلق مسکون  
دروادی شیدمانه محو  
وصل تو علاج جان و نحو  
پیچاره خانه دل چو صفور  
کز پای شاد و ماندن

از کفکان

باز ملای کند خشت استود  
صبر چویم مکر از لطف افشام  
اگر از کفکان جویم افشام  
ناله کرمی که افشام کرد  
بهر تخیل تو خم قامت شاد  
کودل و جان همه عمرانی افشام  
تو بیکانی شکو و فساد  
ناکانت بلای بی افشام

در شام

تو مینداز که از جور توانم است  
الله از خود تو هر چه دلش شد  
از کفکان دل اسیر زلف او بود  
پیچاره دل اسیر زلف او بود  
کرامت و وصل تو جویم افشام  
شرط افشام تو جویم افشام  
نکس که دید تو و نکه بدی  
کوبه عشق بار دهن آبرو شد  
پیرمغان ز عشق تو کرم بدی  
انکر که از حقایق تو روی تا

در طهر

بالی ز عشق بدی و اما کشود ماند  
زان شبه پیش او و هرهای و نحو



در طهرین  
در طهرین  
در طهرین  
در طهرین

ساقی اگر بر چشیر باد پیاورد  
فرستد بوس و کنار بغاقتش  
بگو جای هم خوش بود اگر منم  
ز اهل چو نگرش بوس پیاورد  
دل زلف چوین منو کشد هرگز  
در شکر زلف او نشانی از روی  
بددند او که کسی بجای بکوشد  
خارج صد ساله ملک می دهد  
خال چشیر شاهد و پیش که برون  
دو حوض بوسه اش بکشد  
سال من ز بیل درو آمدن دلاکت  
دل میان دیور هر بهر می دهد  
و من از هر کسی خوش و دلبر  
تا حدش بر باد خاصه کو می دهد

سری و چو نامد و ست اند چو  
همه باند و نوی زلفش مشاقت  
بکدم سخن بگو بد با ما مکر زلفی  
ان اهل فکرین زلفای سخن باشد  
در هیچ نگو یار ماهی چو او  
نکند بزم باده نوشان دند چو  
ماز از رخ نداده ماه ملک مجلس  
کر شمع خاوض او دانه زینت  
حالی من نرسد بادی ز من ببارد  
دل در شکر زلفش ببارد و من  
سرو قد بلندش چو در ز چرخ  
سری و چو چشیر ببارد و من  
و یا تو توان بود ز تو میتوان زینت  
ایستاد خال و ناوین های طری باشد

کران شیرین پیر نامر باشد  
چراغ دیده ام روشن باشد  
هر که باشدش عهد وفا کند  
نمیدانم چرا با من باشد  
مرا به دوست که کاش بود با  
چو کفن کرد در آن کاش باشد  
بجز بر و جهان و شب هر  
مرا هر روز در دهر من باشد

در طهرین  
در طهرین  
در طهرین  
در طهرین

بچشم زانم که جان در زینت  
مرا به دوست جای طری باشد  
بحق با پدرم جان داد باری  
کراندر وقت جان دادن  
بچشم کس که خوش بیل  
روان از دیده نادان باشد  
مرا مسو بخند باد دنا  
کراندر دست تو سپهرین  
فنون عشق از پر گندام  
کسی داند که اهل فریاد

بجز ناکه چویش باز چشم  
ز عشقش بکسر بنورین

در طهرین  
در طهرین

دم از زلف تو دانه زلفی  
هر که اخرج دل بسته بر مال  
همه بستاند بو خال تو دانه  
کاهو چشم تو زلفی باشد  
مکر روی تو عاشق بود در من  
کشم نامت از عشق تو چوین  
زلفش در چوین باشد کوه  
کبد و تو پیدان چوین  
بجز وصل تو ایستاد  
ز کشتن تو درامون خال بان  
کراندر خفی با بیدار  
شربت زلفی بکشم و تو با من  
کدر عشق تو دانه زلفی

ای خوش اندل که چو مرغ دل دارد  
دانش از زلف تو دانه زلفی

در طهرین  
در طهرین

علاقه بیکد لب اهل پیر دارد  
نموده بود از آن که نیکو دارد  
عجب مروت آورده قانع  
که سنبل و سحر و پیر باشد  
کس که روی تو دانه زلفی  
بچشم کس که دانه زلفی  
خط بود شب هر تو کی حشر دارد  
خط بود شب هر تو کی حشر دارد



من از میان تو غیر از کز خجسته یار  
که از میان تو غیر از کز خجسته یار  
و همان تنگ تو را هیچ کس نیاورد  
بجز من که زمانی از او گذر دار  
جمال و سحر او به دیده در غم  
مگر بخوابد مرا دیده خوب که دراز  
خواب و سر و سلاطین در آن سفر کند  
کسی که جز در کوی تو در نظر دارد  
کوی برادر بر کشته خجسته یار  
که خود بر سینه اش خرد و صبر دارد  
اگر بر سنی باری چو من بی یار  
که هر وقت که از صد هزار شود

کسی بیند تکبیر ده نور از آستان

که هر کوی حیوانی و هر دگر شود

چه شد که در کرم آن اندر غیب  
مگر که بوی عجب از او نسیب  
مرا آمد و وفا بود و وفا نشد  
ولی در دایم که از طبع و خویش  
بجستجوی تو هر کوی و رشتا  
چرا بسا و نام از هیچ سو نسیب  
لطفا با هم در گفتگو و بی یار  
چه روی داده که در گفتگو نسیب  
کدام سر که بچوکان زلف کشید  
اگر اشاره کنی صبر کوی نسیب  
نمیزند ز عطار شهر مشک از دند  
که صبر زلف تو از مشک و عجب  
کان بر که چو حس تو نشد و آید باز  
که آب رفته و کوره بچو نسیب  
مکن جفا و مباد از هر کز اهل  
که پیش آمده از ایامه کوی نسیب

اگر تو بر دل دماهر از بخت زنی

بجان دوست که ای از او نسیب

عمری اندر غم هر کوی و کز آستانه  
آنکه روزی بر شای ماه و فغانه  
در دل هر کوی از زلف تو کز آستانه  
تا آمد در خیم نظره کز آستانه

در طراز  
شماره

در طراز  
شماره

خار و زخم نامزدش صندل و صندل  
هر دو در قفس اندر و سبب باشد  
تا در زخمی چو بیدار و بیدار  
تا معان در شمع و شمع و شمع باشد  
کوه را ز بجزید بیا بد و بیا بد  
که بیدار که بیدار که بیدار باشد  
دیده با آنکه در سر با بیدار و بیدار  
کشته بود و کشته بود و کشته باشد  
بلیل ناظمه بی غم و غم و غم  
حال از آمدن طوطی و طوطی باشد  
کار دل بی نو و نو و نو و نو  
باز چون آمد از نو و نو و نو باشد

چرا فرمودید بیدار و بیدار و بیدار

اچیز کرد و دید و دید و دید و دید

اگر از این همار عشق و عشق  
عقل اگر باشد و عشق و عشق کند  
خون از دهن عشق و عشق و عشق  
نور از کمان و عشق و عشق کند  
آنکه از این عشق و عشق و عشق  
باغ از دهن و عشق و عشق کند  
شاه و شاه و عشق و عشق و عشق  
است کرد و عشق و عشق و عشق کند  
با که مرغ و عشق و عشق و عشق  
که هر دو عشق و عشق و عشق کند  
خاک از این عشق و عشق و عشق  
چون عشق و عشق و عشق کند  
عقل اگر با عشق و عشق و عشق  
عشق و عشق و عشق و عشق کند  
لا بجز کرد و عشق و عشق و عشق  
عقل و عشق و عشق و عشق کند

یارش که چون شود عشق و عشق و عشق

که کار در بر عشق و عشق و عشق

آنکه از خورم سرش از دهن و دهن  
آید از دهن که با من لطف و دهن  
تدو و صفت چو تدو و صفت و صفت  
مالیاد از دهن و دهن و دهن

در بیتی  
شماره

در بیتی  
شماره



آنکه ایتم تر شد پیش خاوریام	خویشند کاهها بچشم شرمنا
شاه عشق و با مرغ دل از جگر	با کوی از چند شهاب و کوه صفا
بار من از کویون شمشیر و کمان	کرد با من آنچه در صفت و کار
خویشند در دلاورانم پیش جبه	او چنان باز گوید بد قمار
عاشق را که مشاهده این شمع	زان میان صفت و خوش خوی
لعل از کویون در جان من چو پاشا	کبت همچون من که پیش طار

یار اگر در نیمه اتان شب لعل و شمع

عشق او در نیمه من صد کویون باری میکند

فدایان تو که در جان کفایت	کدیش با ک تو سپید اهره
روشنگر تو بدیدار عشق	هر زمان بنشاند و هفت لاله
خدا را بگویند که چون عفو	ز دوری تو عمارت هزار لاله
سفر از تو که به جان عشاق	بوی وصل و اهل و لاله
اگر عشق تو جان و مهر و شرف	و کایست خرافات غار شرف

هزار بهر شاد و هر طرفه انا

فدایان و از هر طایفه که داند

آندازد که باز از لاله آگاه شود	همچو من بخت از خوشتر در ابر
درد عشق و خطر از آن و از آن	که چون بیدار و در آید و کمر
کرم امروز اسیر سپهری شاه و شرم	ترسم آن پادشاه اسیر پسر شاه شود
کرم از عشق و ای فغان شهر	حال این عشق و ای فغان در آید
آمد نگاه که خون خوردم از دست	ماندند که چنان در کمر و کلاه

در عیش  
شکسته

انچه از ناله و زاری از سر دل شده  
بیکر کوی که بر او بر زهر و ماه شود  
دهی آن روز سپید انچه که دانا کنی  
آید از روز که باز در لاله آگاه شود

در عیش  
شکسته

دلبر منم و جو و کبر و دل	دگر دگر بود این کوی و دلبر نبود
بدشمنان و همه لطف و عنایت تو	چهره و زیاده که لطف با نشان تو
نور که با هر مهر و وفا بود از تو	بحال زاری و حسد دل چنان بود
اگر حال بهتر شود مرا باد	مرا و کوی حفا که کند جفا نبود
مرا حبيب به یاری عشق فرمود	مرا که پیش من بر آمدند و دل
کجاست باز مسخار من که میدانم	مرا علاج جز آن لعل جان نرسد
بهر روزی و بی نیست و نوری	که در وسط طایب چهره پیکان
غایب بودم و خود آمد و من	مرا بدست من از بهر جان
کار منبر که بهای من بود	اگر میدان بود لاله و جان

و اما در که از حسرت لبت دانست

در این دیار و دهان خدا رضا

دو سر  
شکسته

زدم مرغ دل از لطف و شمع	دانه خال بکنج لب و جاش نبود
زلف و لعل و کبر و کبر این	دای و زهر و مردم دانا نشود
که بودش سید از من و چشم و خال	قوت بازوی و شجرت و عاش نبود
دلم آید و چایایم و زمان	شدی که میان زلف چایان
که که کشت لعل تو از در من	باد و در جهان نشسته بهمان
غیر لعل تو که خنده و لب و خند	کلی و این بخت لب و لب



گویند و روی تو که چهره بر رخسار  
 عندلین تو این همه داشت نبود  
 باغبان گریه‌های قد تو در دوش  
 سیر می‌شد سر و چرخ از آن نبود  
 دیده‌اش گشت مثل چشم در دوش  
 زار دل و زبون زان جهان فانی نبود

طوطی طبع نو دانا بهر لب کشور

کرده‌ی لب لعل شکر خاش بود

اول غزنی است که دو سال بعد از روز بهیستی  
 در بهیستی بدیده می‌شد و پند و اندرز  
 بعد گفته شد و باره همین منظور

دلی که سال و دهه در پی شکاری شد  
 کنون شکار خود را تو شسته و شوی  
 کسی که سال از پیخه‌ی فزون گذشتش  
 چنان اسپر سیر پیچیده نگاشته شد  
 گرفت و بسته‌ی جان که بکند خود را  
 سحران بر سر و زلف کاری شده  
 نرواه چاره نرو و بخت نرو و ده  
 بر روزگار مرا خود چه در کار شده  
 غریب بجز غم و کساره نبود  
 اگر چه سبز و خشن خزان حسن آمد  
 بجز ماهم از آن سبزه نو بهاری شده  
 دل و جود و رشاد از دلیر وطن ناچار  
 اسپر هو و چشم چهره شکاری شده  
 بهر دایره و بهر نرنگی که بی رخ دوش  
 در امد هم عین تو و ز شام تاری شده  
 کار مژگان چنان که بکشد و بکشد  
 دلا اسپر سر و زلف و دوش شده  
 مبرکان که ز لعل لب چو در و رشت  
 دله فرقیست لعل ابداری شده  
 شمع بجان تو که جان عزیز تر باشد  
 مرا که غیر تو دل جانب کاری شده  
 کسی که داشت بدیل مهر و دی چون  
 کان میر که بی مجلس قمار می شد  
 که که لعل تو باش و یکبار بار  
 کماندگی ساقی می‌کمان می شد

ششم مست لعل یکبار تمام  
 کشتاف تو چو توست و کشتاف تو  
 کسی که شیر و بوش پیش او دانا  
 کان میر که بی و چهره سوسه‌های

کرم که در رخ طبع باو باغ جان  
 هر باغش چون بهر باغش در دوش  
 ز لعل لعل که داری بر باغش شریک  
 جویند من و مادر گریه بر طاقی بود  
 کباب اعدال قامت ناز بهر شرم  
 نو لعل در میان باغ سر و ناز هالی  
 مریش و دل امد خندان اهو چرخ  
 عجب نبود که گریه‌های باغش آمد  
 کاره کرد در آن بود و صد فدا  
 هر در آن شهر و ده و هر چه در دوش  
 بخوار و در خندان و صد احوال  
 مرا چون بهر باغش و بکند و بکند  
 نه لعل را در دوش و نه لعل را در دوش  
 که راه دین و نرسا و هر چه در دوش

بکام آنکه دانا را خلاصه و پیوسته

هر در باغش و هر باغش و دانا را

چشمی است عشق تو را در شیر  
 چشمی است عشق تو را در شیر  
 هر آنکه که در دوش و دوش  
 هر آنکه که در دوش و دوش  
 بسوزی عشقش که بکند و بکند  
 بسوزی عشقش که بکند و بکند  
 طلبکار جانانه خویش ببرد  
 طلبکار جانانه خویش ببرد  
 بی چاره که عاشقش با عشق  
 بی چاره که عاشقش با عشق  
 ز هشی او نام هشی نبرد  
 ز هشی او نام هشی نبرد  
 هر ذره ساز که بکند و بکند  
 هر ذره ساز که بکند و بکند  
 در این دوش و دوش و دوش  
 در این دوش و دوش و دوش



بکیر که داند دل از کف برداد

بجان درون عشق و جان سپرد

آنچه را فرهاد جور خسرو بر سر کرد

با من این بود که آن در غم خویش کرد

کر نه چشمم چو آن اهل بکسوت

کر نه آن شهر پر پیر شکوفه در گلستان

کر قیامت فلک افشان چو کوبه فلک

کر نه شکوه سر زلف چو ابرو کز

کر نه چاهش زدن باشد چو چاه

کر نه جوار اهل و کومر چو کومر

کر نه خورشید را سنان لب از چهره کرد

چشم و امارت اهل از خون لعل کرد

غمی سزاید را بر پیرم نفاذ

دل به بازه جوانی را بر سر پیر

که نه کار ز فریب یکی بیایان کرد

بجز خیال منش از غنا و فتنه کرد

یک کفایت که سوگندام مالد و دم

که می گان سوی مهرش ز پیوسته

که نه بجز بهای او همی صبر کرد

از آنکه با کرمی بود و مقدم چند

هر آن کشته در خواب خود ازین

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

دو بیت

چون آنکه بود

اشعنان

شاد از فرازیم خون نیکو جان

نیکو داشت می بر من از جدا افتاد

نمود و کرد که از روی مرگ نمود

اجل آنکه دیدم از دور ایار به

بر اندی که مهرش ز روی ال بداد

دوام از دور و درشتا و کفایت

کر نه زوی خواندم که بدید بهر

دروغ چند در آن راه روح کرده

اگر چه بهر از انجاء عیب ره کرد

دل به خاطر می سوزد که در جمعی

کسی نداند تا چون گذشت بهر

غم فرازی او بر سر من عظیم آمد

نخست ما دوری که چشمش بر من شد

اگر چه باب کرامتی وی و دستش

شده بگو آنکه به پای بندگی او

کار ندادم زین در بر منبر رفت

نه بکند بک نایب هم بکس آمد

خوراسان مستی را کس از دل

بکس بچشمی هر روز با او آید

اگر چه بهر بیدار من احتیاج ترا

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

چنانکه از دلش شوی و نشتر خفا

که بر فلک نهدم بانگ ناله و فریاد

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

که نه کاشد و با کفایت هم از آن

نصرت نصرت

نصرت نصرت

نصرت نصرت

نصرت نصرت

نصرت نصرت









۱ الا که وقت طریک کشش معلوم  
۲ بوی آنکه تور اکام دل شود صلا  
۳ حرم یار مرا با نقر از از جنت  
۴ اگر نه چیرد نقش کند جان دلست  
۵ حال یار چو شد جلود کرمه  
۶ بک از هزار فرورن کشش کشکان  
۷ شایع نام نجومی اگر چه جان بخش  
۸ بکیم نموده و دست نهامد از سر  
۹ خزان در غمش بودی صلیح و  
۱۰ مرا که پای طلبش در شکون  
۱۱ حرم کشش از آن کامی و عجب  
۱۲ مکر هر یک که نه بود و کامد  
علا شریع و سحر محمد بخار  
۱۳ در ایام ز صبر روزگار یثرت  
۱۴ من سزای مستدر عشق وصال  
۱۵ لبش نمیکرد معرفت و آموخت  
۱۶ مدام حاضر و یار در شال  
۱۷ همی خالک در شرو و نهاند از سر  
۱۸ اگر در دایر ملک استخوان بازی  
۱۹ لبش کبابی از یخت و اسما نمیشد  
مده زدست محراب یار پیش رو  
مبوی خور و معشوق و در که خار  
چنانکه باره نام نکوتر از نهان  
چرازه همه و مله پایم از درها  
چنانکه کشم کار عشق در اطلال  
چو عشق من شده افتاد در ساز  
که عشق عام و محبت از لبش میشت  
کیک بود مش از جان زهر و زکا  
سپاس داد و عشق کشش بلبل  
زکوی یاروی نایبها از ابرار  
دربار که حال استخوانی و بیا  
مکر هر یک که نه بود و کامد  
علا شریع و سحر محمد بخار

۱ لوی یث رسول یث بار میغم  
۲ می بینایم اکنون چکانه نغزی  
۳ قوراجه فرستم که نقش خواج  
۴ خلق و شب زلفه بهم چنان در نظم  
۵ اگر نبود مرا روی لطف و در طبع  
۶ لبش سر سینه از از اوتاد  
۷ بکرم هر مدد کارم آمدن از نقر  
۸ روان ز لطف دی آمدن از نقر  
۹ ارا که هر که مر لطف از نهاده  
۱۰ مطلع در کرم کشش طبع کو هر بار  
۱۱ دیدم صفت زلفه و تران  
۱۲ روان نازد بجان خفاها از امد  
۱۳ کال از چهار از لطف خویش  
۱۴ محمد عری که نایب جان  
۱۵ اگر نبود چنانچه خود خواند  
۱۶ لب شفاعت کرد و ز خش کشا  
۱۷ امید جلد دران عرصه از ناز و  
۱۸ روان شود ز لطفش هر صباح  
۱۹ اگر و لای میغم و یازده کهر  
۲۰ دلجو و در و نهاند از سر  
که داشت هم از و در از آن  
بنفش خواجده لولاک و سپید از  
چند و شبه فرورن و سر مراد  
شود بدید که در چرخ ثابت و سنا  
که اعیان شدیم حقی و نقر  
کهون از او شود که نظم لطف  
که شد زبان و نقش و شعر و کرا  
چنانکه اسب روانش ز لطف از نهان  
زهر موله و سوره احمد بخار  
زهر مقدم سالار لیلیه کما  
کمال بافت و جودش ز لطف از نهان  
کوفته پای جان که سر است  
کجا بنده کی جو کسی نمود از نهان  
کجا دهند که کار آستان از نهان  
پناه جلد دران و در از کبار و  
مکر کسی که نازد و لای و  
بگوهری در در انجا شود بقر و  
بدن من و ز امان جید و کرا



۱ توانی از بوی کباب معصیت بدی  
 بدوش روی از پیکر کشتی و شای  
 ۲ دگر هیچ و سپید غنچه کار  
 ریش بر دوش چنان شوی در کار  
 ۳ عبت میوی که گرجن و انوش طا  
 با دوق و بیاری بد که غنا  
 ۴ اگر در منجی و ولی و عزت دل  
 تانت حلقه قبولت در منجی نکا  
 ۵ کز لایب ایشان و مهر ایشان  
 رسول شافش بد بد که داد  
 ۶ ولای و بطلان آنکه از دین فر  
 ولای و شمر از قلعه بلند صفا  
 ۷ بگردی دای مدان قلعه نا امان  
 ز قهر خالق چنان و از دقت هار  
 ۸ و گرنه خاقان کار با حد لایم  
 هار نا اید بجای قهر و دقت  
 ۹ شاد و حمد خدا و اگر دادم از ماند  
 بدین احمد و مهر افتد اماناد  
 ۱۰ اگر چه جلد بیارم بدین طریقه  
 بجان بکار هر از عهد و مشیت  
 امام مشرف و مغرب علی بن موسی  
 که خاک در کدو کحل دیده ابر  
 ۱ از او کف منجی جلد من جان  
 کدو کحل و منجی لایب لایب  
 ۲ خرد و لیل و منجی جلد من  
 کدو کحل و منجی لایب لایب  
 ۳ و لیل و منجی جلد من  
 کدو کحل و منجی لایب لایب  
 ۴ اگر نه هست و منجی جلد من  
 کدو کحل و منجی لایب لایب  
 ۵ منجی جلد من و منجی جلد من  
 کدو کحل و منجی لایب لایب  
 ۶ منجی جلد من و منجی جلد من  
 کدو کحل و منجی لایب لایب  
 ۷ منجی جلد من و منجی جلد من  
 کدو کحل و منجی لایب لایب  
 ۸ منجی جلد من و منجی جلد من  
 کدو کحل و منجی لایب لایب  
 ۹ منجی جلد من و منجی جلد من  
 کدو کحل و منجی لایب لایب  
 ۱۰ منجی جلد من و منجی جلد من  
 کدو کحل و منجی لایب لایب

۱ لبه حق که بر در زشت خود گرفت  
 نه خاک بلکه ریش و شارب و کرد  
 ۲ مگر شود که بوجمل خوی بد بود  
 چه بافتن از لطف سپید ابراز  
 ۳ بجز شقاوت و جهلش فرو نکند  
 ز جهل خویش که فساد و فساد  
 ۴ نه اگر از افزون ز احمد غنا  
 نه خاک بلکه ریش و شارب و کرد  
 ۵ مگر که طلب غلبه و سوز  
 اگر چه امر جمالیست این سخن زنها  
 ۶ نور که حال چنین است پند زانا  
 کون زدن و حر و بشو و کوشش  
 ۷ کان میرد نور او و زیر شود  
 اگر چه روزی از نور امضا صاحب  
 ۸ بماند خوشتر ز دانا و سپید  
 که همچو او بدید از دین و دنیا  
 ۹ کسی که در وطن ادب می گرفت  
 بر روی که ناکه و هیچ شارب و دنیا  
 ۱۰ کون که هم وطنانست بدان دارد  
 بیاض صفت ایشان بسوی خود رفت  
 ۱ از کشتی و آری بهانه کاغذ من  
 بدو کوشم و بوشم و علم و فضل  
 ۲ که با و از نو کند این سخن که میگو  
 در این دیار که در دین و دین  
 ۳ و از دین منجی جلد من کوشید  
 کدو کحل و منجی لایب لایب  
 ۴ مگر کرد و فرار اختیار نمودی  
 که خوی طبع خود از کال بود غرر  
 ۵ کان میرد نور او و زیر شود  
 برون شود و طبعیست که باشد دقت  
 ۶ بکار مرئی چونان پدر تو را باشد  
 اگر تو را نبرد در سراسر عالم دزد  
 ۷ نه این بد که نور او خوی بد فرای  
 زدن و بخت کوفتی که از انجا  
 ۸ بیج واه فراهم نکرد و کردی  
 بر او بجز از باب عالم و صاحب  
 ۹ شجره بود و سفر و سفر و دین  
 نخت و اهل و دل و انکس اسفار  
 ۱۰ که صاحب یکی که از موده  
 ز کرم و سر و جهان و بر دین نشو

۱  
 در دین  
 نام حضرت علی



بزرگ شرط سفر اینکه حرم را بماند  
 نماند که هیچ تو بود حرم عزم نه آورد  
 نبیند آنکه چو اشرار خود کینه  
 بوی که چو در سر خود بیار آمد  
 بناظر که ز بیاض حق بی آید  
 کما تواند اشرار که دفع ضاری کرد  
 ازان گذشته که ضار پیش صد بهرند  
 که بخواهد اشرار در زیر بار صحن  
 زینوالی و بار سخت و زحمت راه  
 نماند که اشرار کس خوش و بازو  
 اگر هلاک نکردند و بخشنای کرد  
 جو مان کردند توانا پیشتر آمد  
 و گرنه کار بدین شان که دفع خواهد

خرد کن بر فاضل کن و بخوبی نگر  
 که این مثل بنویسد و خوب شود

بنار پنج دهم شوال است و دهم بیوسه شد این قمر این روز بیست هفتم شوال  
 بیوسه آمد که خبر در و دیوار بیکر بلا شد و بجای از جگونی که آن بلاد را  
 مراد سپید کنی نامه زن فراری بیار  
 مکتوب با که بکس شعله است سر من  
 مکتوب با که بکس که بکوی از دهای خان او باد

در روز شوال  
 ۱۳۳۱

۴۸

هر که بگذرد سر و دوش و سر  
 و دوشش هر دو دوش و دوش  
 هر که نبرد با خود و دوش  
 شنبه بودم کاند که از سر خن  
 دلی ندیده بدم زین بلا بگو  
 کس غایب که از یار و پیاوند  
 بزرگ شاه که از قضا و قدر  
 کوی و بیرون و باها منی چو  
 اگر زمرم کوی بود باز ملک  
 که بیچاره ای که ملک خوش  
 و کوی و بیرون و باها منی چو  
 شنبه ام که ز غنا و بلا  
 از این خبر بپرسد که در پیش  
 مکر خدای بر هم کند که در  
 و گرنه بپرسد این بلا که  
 ندیم بخت اندوه از فراری  
 دران دیار که چوین بلا  
 خدا بخواند که از یار و پیاوند  
 اگر چه باز سپید این خبر که  
 و ملک الخطی و دوی بیاید

زخوش

در روز شوال است و دهم بیوسه شد این قمر این روز بیست هفتم شوال  
 بیوسه آمد که خبر در و دیوار بیکر بلا شد و بجای از جگونی که آن بلاد را  
 مراد سپید کنی نامه زن فراری بیار  
 مکتوب با که بکس شعله است سر من  
 مکتوب با که بکس که بکوی از دهای خان او باد



من این خنجر بخوابیده کاه سوز  
نوشته و فرستاده ام کی بدیدار  
تو نیز بی خبر از خود مداردانا را  
که از خیال تو در ناله است بلند

در بیستی  
شماره

چه آنکه در این ده چه ایدم بر سر  
شب ز آغ که باد و شعله در در  
چه غنما که می داشت جرح فدا  
بر سر که مراد بخت ناگهان بر سر  
زان که مراد بدیده بر سر آورد  
ز دیده بود روان صبح و شام چون  
نخستین که آمد مرا در سر بودی  
ز چشم فتنه افماه یا سحرین بیکر  
اگر چه بار مرا گفت بود کاه چل  
که داند سیرین دل بدلیزین بیکر  
من این کان نه بخود داشتم که بگویم  
مراد بخت بخت و جوتیر افتاد  
همه صید غزالان ملک بودی  
کون شد لشکر کاروان این  
عجب باشد اگر شهر صیدا هو کرد  
عجب که هوای امر و زشتی شد  
همین بشیر دل من این هوای  
ساز که راهوی و شمشیر  
خدای ای که با چنین دلاری  
که جو فاهم خوی و زوشت  
فراد قامت سر و شمر از فتنه  
کاشیده کوی و فدا آورد  
بچشم فتنه هار و شمشیر  
چنانکه قامت او در شکست  
زلف و خنجر و زلف و زلف  
چو لعلها که ز قیوم غمش بر نامد  
مر که پای بکود و بگریختند  
اگر نه با مرادش زلف و خنجر  
بکجا ساحل و صلتش در کفتم

خدا پر امدادی کن که رفتن از  
در این دیار بیکبار عقل و هویت  
ازین

از و خنجر از دور و یاد  
در سینه هر از متاعه نای  
ضمیم من از این زمانه آمد  
بی یادی یاد و وطن اغیاد  
اوج که بکاه پیوستم کشت  
اندوه و غم زمانه بسیار  
شاهین فضا ز بکفر خیل  
بگشود و باز جرح منشا  
بچشم مرا بدید و زوی  
افکند زمانه شستکار  
خوش داشتم از مراد دل  
کاید که وصل و کاه و دلا  
عیشم ز کانه جوی خوش  
چون دود و دلا کشت  
بر کشید و بطش شد مبدل  
اوج ز جفا و جرح غدار  
دفع غم این کانه جو  
نا کرده که امدم گرفتار  
اندوه دلمبری که آمد  
بر بار غم فتنه بسیار  
لاله صفتم نهاده در دل  
دختر ز فرغ خوش ناچار  
حالی که مرا بکاه پیوستم  
رخ داده ندیده هیچ و نا  
نخست آمد جان مرا بخت  
از درد فراق این دودلا  
یادم بلامت شب و روز  
کوشید و مرا شست و دلا

نرمه کسی بود بدانا  
غم خوار ازان بود ز غم

اگر تو بای کشیدی تا مراد کنار  
کان میر که کدام نمی شود ز کنار  
اگر نگار مراد کنار جور کنار  
مر که از فتنه و دلا ز کنار  
نگار من که مراد کنار جور کنار  
کان کندی که کدام نمی شود ز کنار  
اگر دانی منی که اندلیزین  
مر زمانه جوانی جوانی امداد

در طهران  
۱۳۳۱  
مهر

در طهران  
۱۳۳۱



کان برم که پنهان شوی کرد  
 زین خوشتر نغمه ای بدو گو  
 کناره نمیکشتم از چنان بار  
 کون بدست چنین دلبری را  
 ولی دشمنم بنار دگداز مجرم  
 کون من از تو بعد دایم و خطا  
 تو را بدوستی بدست دادم  
 دین دایم و سپهر کانداز جان  
 اگر تو فلک را نشانی بجای  
 خلا آنکه دست سربازی میبوی  
 زین جانی دانی هرگز تو بود مرا  
 کون که دلبری اینگونه ام  
 که کوکابه منجم زین مری  
 اگر چه لعل لبش بوسه نداد  
 اگر چه چو تو شاد و کار من نبود  
 هر آنچه جود و شرم بر من از و بخلا

کان مبر که ز دانا بجای برید  
 کشتن مهر نباشد بدلی را  
 در محبت از بدین بهشت جده درین دانه بنای  
 چو از مراد رسول خدای پست

اگر چه بار فراوان نصیب بود مرا  
 مرا فراوان کارام دهنه از غم  
 چه چاره ارم و این روز چون  
 زبوشان بی دور و ماند اندر  
 بنا امید از این اسای غریب  
 خرم نهاده در این دایم  
 چه دشمنان قوی چهره کانداز  
 در حنای میخالی اینچنان دایم  
 بپا و دست سر خیمه مضاعف  
 در دایم بیشتر ز شب گذشت اکبر  
 فر دایم در لافا مانت کنیم  
 من از فراوان کارام ناز پر و خو  
 کمی زین بد خویش کفنی لا حول  
 در این خیال که دیگر چه ایدم بر سر  
 و بد صبح سعاد و شرف امید  
 ز حال مقدم چون کیم پای او کرد  
 ز شوق از شره با دل اشک بارید  
 دور شد هر دو را غمش کرد  
 که چون گذشت دایم از غمت  
 سر دهم آنکه از آن سخت دمر اندک

کون فراوان و موافق فرد بر سر  
 چو این فراوان دود و دسید  
 که بر جبارک سوله در کشت  
 فغان و ناله ز من شود میان  
 بدو شد من و سپهر بد  
 پناه جسته شد روز و شب  
 نشسته بر سر هر طرف مضاعف  
 که خارشان می چون باغ  
 چنان طبلد که بکسر یادم از فنا  
 رسید فافله را جای خوابگاه و قرار  
 مگر کند می را با شتران غدار  
 شد بودم کاهی بخواب که غما  
 کهن طالع بر کشته کردم اسفقا  
 بجز این فتم و خیم ز خواب شد بد  
 رسید یار نکو مهر و نکو کرد  
 سر و جود من اندم در تمام عبا  
 بد افتاب که باران می مضاعف  
 سر و در فراقم نمود اسفقا  
 ز دور ماندند با و در فراق  
 که از کار تو قسم بی غم بار

این شعر در وصف حال و روزگار است  
 و در بیان غمت و فغان  
 و در بیان امید و ناامید  
 و در بیان کشتن مهر  
 و در بیان کشتن مهر  
 و در بیان کشتن مهر











کون از تو بعد دایم انطافی  
 زبوفانی و عذوم بدو سمل انگ  
 زبند سوا بدو سمل بدو سمل  
 کد و مکر زبانی و دست جور  
 دیو دای دین کاندو بر جبار  
 کل و میره که از بدش کل بدو  
 تر و قد و اندام و حکم قد  
 خضار ساندو مهر ز کد و قد  
 خلاف نگه و سیرای پیوست  
 سیر چگون و نه و سیرای پیوست  
 زبوفانی دین و سیرای پیوست  
 دود و هر شب روز و سیرای پیوست  
 که ز کد و سیرای پیوست  
 هزار مرتبه و سیرای پیوست  
 که کرداره و سیرای پیوست  
 از چه اهل لبش و سیرای پیوست  
 اگر چه و سیرای پیوست  
 مرا چه و سیرای پیوست

گمان بر کرد و ناچو پای برید  
 کشتن و سیرای پیوست

جز بلطف حکم بنده نواز  
 کوه از کار هان و سکندر باز  
 لطف پروردگار بنده نواز  
 کوه از کار هان و سیرای پیوست  
 کونه لطف حشم در این  
 بود بار و معین و هم روز  
 که مرا نام طاف او و  
 دل و جان به این و سیرای پیوست  
 بهوای طواف خانه حق  
 باد بستم و ملک و سیرای پیوست  
 نیم انگشت در محال کنند  
 کابر چنین بود و سیرای پیوست  
 تا کون بر فرو و سیرای پیوست  
 که بهین ملک آمد و سیرای پیوست

بنام حق  
 شکران  
 درین  
 مایه  
 عاشقان  
 شادمان  
 بوسه  
 و سیرای پیوست  
 هر که و سیرای پیوست  
 عاشقان و سیرای پیوست  
 بهین و سیرای پیوست  
 کوه از کار و سیرای پیوست  
 کونه لطف و سیرای پیوست  
 که مرا نام و سیرای پیوست  
 بهوای طواف و سیرای پیوست  
 نیم انگشت و سیرای پیوست  
 تا کون بر فرو و سیرای پیوست  
 که بهین ملک و سیرای پیوست

نورده باز کشتن است  
 چاره از جا و سیرای پیوست  
 کوه از کار و سیرای پیوست  
 کونه لطف و سیرای پیوست  
 که مرا نام و سیرای پیوست  
 بهوای طواف و سیرای پیوست  
 نیم انگشت و سیرای پیوست  
 تا کون بر فرو و سیرای پیوست  
 که بهین ملک و سیرای پیوست

ناسر انجام خالشان آمد  
 اشک خوین و سیرای پیوست

بنام حق  
 شکران  
 درین  
 مایه  
 عاشقان  
 شادمان  
 بوسه  
 و سیرای پیوست  
 هر که و سیرای پیوست  
 عاشقان و سیرای پیوست  
 بهین و سیرای پیوست  
 کوه از کار و سیرای پیوست  
 کونه لطف و سیرای پیوست  
 که مرا نام و سیرای پیوست  
 بهوای طواف و سیرای پیوست  
 نیم انگشت و سیرای پیوست  
 تا کون بر فرو و سیرای پیوست  
 که بهین ملک و سیرای پیوست



در معنی  
شکسته

در معنی محلی از حال خویش گفته است

پناه دهم ز خشم مرا عمر بر من  
تا که فریب خواهر از دل تو خور  
جانی که بود طایر قدس ایشان  
از سده اش بپزد کون و حد  
نادین بر دزد دست دل از کف بستان  
امد بجای کاهی و کاهی بجای  
صد کون در دلد بخت مرا بر آید  
کاهی بزم باز گشایم همی کشید  
دل از خوش بابل از مهر و شو  
چند مر از بخت تو با و کار کند  
خاک که گاه کشید از آواز  
هر چندم ز عمر تو با و کار کند  
کار که گاه کشید از آواز  
چند فریاده که با همی خور  
ز کوری بجوی میگویند  
کاهی بزم و کاه بشطرح باز  
آنگاه ز جلال داشت که در دم  
کاهی بزم و کاه بشطرح باز  
زین و کلام کرد نور از بران  
که بر پنا و بر و خرم بجای  
کاه از شراب غلام اما دجام  
کاه از شراب غلام اما دجام  
تا دیر می کشد در شاهنشاهی  
بزم از شوق بهم میریزد  
مر جویدان فریفته شان بود که  
در دیده ام چو خاک بپاشان  
رشت بهم ز غریب و دور آمد  
بزم ز شاهدان بزم از بران  
کرم من عشق دانه دل از دست  
اینان ز مهر بودم لاجرم  
زالم چنان فریفت که می گفتی  
من چون بنی این کرمم خردند  
نا و قتان رسید که شد کینه  
از در بزم و جام بهم شد بانی  
بکلیت من کنار گرفتند آمد  
و هیچ با من از مهر و شو

مرهم

من هم طریقی غریب که رستم  
کرم هم بود بجز ناله دای  
کرم موندیم نکشت بجز نو و نو  
تا آمدیم بدیده شاه که آمد  
از خاک که با اثر شویم  
از خاک که با اثر شویم  
چند صبحین بخالد درین سوز  
چند صبحین بخالد درین سوز  
و انجا بلند دی شد از نو کشا  
و انجا بلند دی شد از نو کشا  
خاک که زان هر روز لبست  
خاک که زان هر روز لبست  
امد بر مرا که تراب و عالم  
امد بر مرا که تراب و عالم  
ما هم بخالد رستم کرمی  
ما هم بخالد رستم کرمی  
هم نشان نشاند ز بر باد  
هم نشان نشاند ز بر باد  
چون با فتنه قای همان که  
چون با فتنه قای همان که  
غریب کردیم از روی زوی عالم  
غریب کردیم از روی زوی عالم  
بعد از طواف کعبه شویم در  
بعد از طواف کعبه شویم در  
بازم عنان کشید ملک رستم  
بازم عنان کشید ملک رستم  
چهل سال از جهان چو گذشت  
چهل سال از جهان چو گذشت  
بازی ز لطف از دم آنکه فراسید  
بازی ز لطف از دم آنکه فراسید  
زان پس و بار دیگر از قلم  
زان پس و بار دیگر از قلم  
در یک سفر زهار و بد بکسر ایاب  
در یک سفر زهار و بد بکسر ایاب  
یا لاله بخار کوه هر زو شد  
یا لاله بخار کوه هر زو شد  
زان چهار کوه هر دو بجای  
زان چهار کوه هر دو بجای

لبن



زیر پرده پسته زنده هر چه چو پسته  
 کامند هر که تیر کار بر عکس  
 چندی اگر نشود در باغ سبزه را  
 بروی من چو که بر باد دین  
 بانگ داشت کام مرا ز لعل لعل  
 شهر بر باد خوار دلم از کار  
 و اکنون مرا فکده هجران است  
 ز دوزخ کافران صایم از میان  
 کردی جلای تو همه را نیست  
 و آید و بفرقه که نفور ندان  
 یا بعد که بودی اندک با خوش  
 با فرقه ای که بکس همه انوش  
 و ابد و ملک اندم از کوش ملک  
 کاخ خانه مونس که تو نم بدو  
 مانوس چون توان شد با من بکنی  
 کاهلش هر بر من و خفاش  
 و از کز پوره من و منور کشتا  
 بر جوهر که دیده ام از پرتال  
 در دوشال پیش که روی خانه جدا  
 نو ملک ضد آمدم و خجسته  
 سو مزاج و تنگی دستم کشید و ما  
 الفصه با شرفه ز سال امضا کرد  
 هر چند باجران قوی خال از بار  
 نامد کشاد کار من از کس شایع  
 خود خواص باش از کز اینجا زوایا  
 اضافه که هم چو منی از این بار  
 باینکه اینچنین بدیم انجمن از نیت  
 یا آنچه که امش هر چه بدیم و نیت

لعل بکوی پیر غزل در عروش باش  
 دوزخم لعل بکوی کایه مونس باش  
 لعل بکوی پیر غزل در عروش باش  
 دوزخم لعل بکوی کایه مونس باش  
 لعل بکوی پیر غزل در عروش باش  
 دوزخم لعل بکوی کایه مونس باش  
 لعل بکوی پیر غزل در عروش باش  
 دوزخم لعل بکوی کایه مونس باش

در عروش  
مونس

هر که ز جامه ساقی خوش گذارد  
 و نا بیدار شد و نکند بیهوش

اگر شوم ساند بار از خوش  
 نخواستم کرد در عروش از اموش  
 غرض خوش و ناخوش از این  
 لعل بکوی پیر غزل در عروش  
 از این غزل بر از خوشی ناب  
 دوزخم لعل بکوی کایه مونس  
 ششم دوزخم لعل بکوی کایه مونس  
 فرجه دار از خوشی ناب  
 دوزخم لعل بکوی کایه مونس  
 بکر دوزخم لعل بکوی کایه مونس  
 مراد خوشی ناب  
 خبر که باشد خوشی ناب  
 دوزخم لعل بکوی کایه مونس  
 علامه است خوشی ناب  
 دوزخم لعل بکوی کایه مونس  
 این خوشی ناب  
 دوزخم لعل بکوی کایه مونس

در عروش  
مونس

کایه بن شبانه از دانا  
 اگر بدی بدان کوی بود

ز لعل بکوی پیر غزل در عروش باش  
 دوزخم لعل بکوی کایه مونس باش

در عروش  
مونس



فریب نهان از امید کوش  
بنا سر بر سر پهن با کوش  
رقباز از شراب چمن چون داد  
من از غای شد چون دلداد  
خبر در از وصال خویش ما را  
بدر عمری در انکوش فرغوش  
شراب تلخ را هرگز ننوشد  
کسی کواده نوشد از انوش  
از ان بهانه چون شاقی میم داد  
فشان از رو کار عشق سرور

هر از آسای کار تو دانست  
در افغان بود و لعل کف نهان

بنا بر شهر محرم شکر در منزل دایه که بر نهاده و مدینه شکر  
نعت پندار و در و جان و دامن زاده و صد هفتاد طایفه شکر  
مراد و در غم خویش می کند و شکر  
بخت خود را از در و غم و شکر  
طریقه و راه از جان و شکر  
تمام می شود و شکر زلف و شکر  
از چه خون را و شکر و شکر  
کشتن و شکر و شکر و شکر  
بجای دوست که نا امان و شکر  
کرم جان پسندی و شکر و شکر

رسول داشتی ای لعل که کردش  
نهاد کرد و شکر و شکر  
مخمری آنکه بایه مددش  
گرفت بای بختی که فاصرت

بنا خلق که با امر و فضل و مدد  
بایه آفران که آیه آیه آیت  
کدام مدد که در لعل و شکر  
خدا بر او حق ایجاد خلق از بود  
شیانامه عین اما که خواهد  
دل از حواش ایام زلف و شکر  
کون کار و شکر و شکر و شکر  
رسیده کار بدانش که در شکر  
همه شیان و تیره دل و شکر  
از منزل اول تو را بشکر  
سومند و شکر و شکر و شکر  
چنانکه چه شب و شکر و شکر  
کرده حاجت و شکر و شکر  
در و شکر که بار و شکر  
چو صبح که در شکر و شکر  
سجده و شکر که بار و شکر  
نه خزان و شکر و شکر و شکر  
سرفه فاند حاجت و شکر  
قیامت شده و شکر و شکر  
همی بیکدگر از روی و شکر

نشدند که بگویم چو خاک معجز دل  
بوصف و شکر و شکر و شکر  
واسع کرد در بایار کاه قبول  
که ناچار آمد از دین و شکر  
اگر بخت و شکر و شکر و شکر  
مگر صفت مهر تو اید و شکر  
کرد که شکر و شکر و شکر  
خانه ای که شکر و شکر و شکر  
که بود و شکر و شکر و شکر  
بهر که شکر و شکر و شکر  
غوغا و شکر و شکر و شکر  
میان و شکر و شکر و شکر  
عرب و شکر و شکر و شکر  
شکر و شکر و شکر و شکر  
کرم و شکر و شکر و شکر  
فکر و شکر و شکر و شکر  
تمام و شکر و شکر و شکر  
نه را با و شکر و شکر و شکر  
یک و شکر و شکر و شکر  
که با و شکر و شکر و شکر

بنا بر شهر محرم شکر در منزل دایه که بر نهاده و مدینه شکر  
نعت پندار و در و جان و دامن زاده و صد هفتاد طایفه شکر  
مراد و در غم خویش می کند و شکر  
بخت خود را از در و غم و شکر  
طریقه و راه از جان و شکر  
تمام می شود و شکر زلف و شکر  
از چه خون را و شکر و شکر  
کشتن و شکر و شکر و شکر  
بجای دوست که نا امان و شکر  
کرم جان پسندی و شکر و شکر

بنا بر شهر محرم شکر در منزل دایه که بر نهاده و مدینه شکر  
نعت پندار و در و جان و دامن زاده و صد هفتاد طایفه شکر  
مراد و در غم خویش می کند و شکر  
بخت خود را از در و غم و شکر  
طریقه و راه از جان و شکر  
تمام می شود و شکر زلف و شکر  
از چه خون را و شکر و شکر  
کشتن و شکر و شکر و شکر  
بجای دوست که نا امان و شکر  
کرم جان پسندی و شکر و شکر



بپرس چون نفاذ باشد معلوم  
 که اگر نرفتم بقیه مجهول  
 خبر عیال و فرزند و شرف  
 که کار حاج و برکت از طریق  
 رسول آمد و پیغام برده باز نشاند  
 که جمع باید اسباب حاج و شرف  
 نفع غاوه و انگاه قایم باید  
 که بدلیل نشاید رسید بر دل  
 اسیر قافله گردید به شیخ اعرج  
 که از شرف بر این راه بود  
 دوباره غاوه گرفتند و باز نشاند  
 که زیاده بر این راه بود  
 زیم جان هر یک که ده ریال  
 میاد آنکه در مدح و ستود  
 رشامگاه و زمان و ناظر  
 همان در شک که جان بدین نماند  
 هم از طبعه بدین توانگاه  
 چهار منزل و دهشت روز باید  
 شد اندوختن و انباشتن  
 پس و سپید با ناهار و بخت  
 که نام قصه خود باقی نماند  
 مرا که قافله تکرار کنایه  
 چون در حصار رسول عدلی  
 چنانکه جان و فکر شد از طاعت  
 چنانکه جان و فکر شد از طاعت

ز او سواد سخن عدلیان هم جویم

بدین بهمانه مگر عدلیان هم جویم

بنام که از او سواد سخن عدلیان هم جویم  
 غزال بر کس مست از غنچه و کلال  
 لطیف طبع و شریف زین و شکر نای  
 مکر و دین و نماز و انچه در شرف  
 اگر نه خال نشین به تو کو کند دل  
 بگو بدین تو بگویم و عقده  
 مرا چون به دوستی که انقدر باید  
 زانو که خواهر و برادرش کمال  
 زمان خمس و چند آنکه از غنای  
 حدیث و توحید و انچه در شرف  
 امید وصل تو آمد و صمیم  
 امید وصل تو آمد و صمیم

یکی حال است آنگاه که ندارد و یک  
 قدم گذارید این احوال  
 خبره بوز و انادیل ان غزال مرده  
 اگر نه دیو عقل و ادب و حقیقت

در معنی

خوش اندر راه جانان رسید  
 عشق و جان هر که اندر دل  
 جلد کس با پیش بود ای غلبان  
 صبر و نفع و خیر زشته شرف  
 تا تواند زد قدم بدین رسید  
 دل ز افسان باید از تن کوه  
 ز بهار امید مکن خود را زایل  
 یکبارگی عشق و جان خود را  
 در میان اما حصه بی بدیل  
 عاشق و چهره النورم بنیل  
 ایستاد از صحبت و انکه من  
 کان خطره دارد در دست و پیل  
 سالها رفت و شد خود را زایل  
 لیکن امر و زشت از این و مام  
 در میان حال و خون خود را  
 همان مدله هندوستان بر باد  
 این من گویم که سیر و کفایت

نفس را با ما در لوح وجود

بشنید از روز ظهور نامد اصیل

در معنی

مر که در روز ظهور نامد اصیل  
 فریاد و بی خودی سالک  
 بسیر خط و لفظ و انچه در شرف  
 دوان باز من و مرغ دل کو  
 بشرط آنکه که در کاه بر بشیر خال  
 خوش است از کس تو بیلاد  
 مکر و دین و نماز و انچه در شرف  
 شرف و جان هر که اندر دل  
 و به خوش است مریدان و بر خال  
 از چه فکر حال است و جو خال  
 که دلبر از هر که پیش از دنیا  
 هزار باره زان نور انچه در شرف



دورایع  
شده

از غزلهای مغرور مکه بنت

ماه عربی شاه عجم میر قیام	جران تو خلق شده ان شکر و شاد
از چشم و عوکه کوبید بفر آ	بار تو اضافی با سدی که
خونشده ام از هجر و خبر باز	چند آنکه نوشتم نبوی و
ماده ای تو نودم که امرو	وز در عربی که با دیر ما
دو مرجه عشق اگر نشد مبار	با کی نه چو نام تو بود و چرا
زینار از غمت وصل تو شود	آنکس که شد و در زاده

دانا سر زده خبر سوختن تو

کار و زجر کوی تو دانا ما

زلف و سیاه بدم ز شعله	کمان و سیله و صلت اگر کشیم
کسی نبرد روی موی ایا که	نبرد و در خم زلف کار دست تو
چو غنچه زده و جگر	منه بخوبی افشاک چو طر سفید
سوز باره و بقوای عشق که	برو شود و بدو جاجی دل بکن
ز کار باره شاد کن کاره که	برو کار و بخوبی بدین و کار
اگر نه جان چیت خرام است بکین	همو بر است که داری طبع و

کوی که نیست چو دانا سیر و

چگونه عاقبتش باشد که نشانی

هار آمد و آمد کوش خمر طبل	خفته بر شاخه باده تدو
بیار باده طبع و بگو ساره شیر	که باغ و باغ بر آرزو شسته
خو تر است تو کار و باغ با کشت	با باغ جبهه و در و کشت

بعضی  
صورت از غزل  
در کمال و در غزل  
شده  
۱۳۰۸

اگر

اگر در صبح وصال و کدو بخانه	چگونه در شب و کدو بخانه
خان میر که کوهان توان رفت	اگر جمع و دانا در دانا و
اگر با دلش باره و مقید می	میان باره کفانش مراد و

یکی گفت بد آنکه راه کوی تو

کسی بر میا بان کل و با تو کل

خرچ دی که وارد دهنش	و اندم بیخ حال تو و
راهی بشکر بر لب لعل تو	فایده از آن بشکر هند و
حرم دی که گفت ایمن زار	بودی و هر میا که با دیر ما
شاید بوسه سپاسی که	زان کشته و ازین و
ای و دست و هر که	هر که که بود و نور و

همه از آنکه نوشته شانی از

دانا چنانکه نوشته شانی از

شاه و سر و قلعه و سیم اندام	دو لطافت و شش و چو غنچه خام
بانه کفلی که چرخ و فامت او	سر و سر و آینه و نور ماه تمام
خوش و رام و بزم و زار	داشت کفلی بدین با دیر ما
خوش و نعل و باره و مریداد	بوسه از لعل و چشم چون
لب لعلش مرا زلفی هجر	کرد از و وصل خویش شیرین

بماند ز لعل او بدو

بوسه چیدم و لبش و

آمد لب و خوش در و	گود و لعل و لعل و
-------------------	-------------------

در غزل  
شده

در غزل  
شده







خراشان پر خجیم دری که  
اکه در اهل عربات کشتم  
دانا طریق عشو دره در و کیم  
پیموده بر طریقه و از دستان شد

چند بمانم ز تو دور ای صمیم  
خودم تو نزد بکشم و حضور  
دیده که سر زانم ز تو دور  
شعله زانم ز تو دور  
سرمه پیش بودم هر جا  
رحمت تو بر سر من گذار  
روی دلای تو عشاق  
روی تو چون غایب عشق امده  
در رخ زیبای دل آرام تو  
در شب هجران تو غمشا قر است  
جان من مرده دیدار تو  
گر تو بدین جلوه در آید  
معشوقه اهل نظر این که نیست  
بهر عا شای تو رضوان

هر که انما به زانا رفت  
در غم عشق منم زدی

نابودای من زلف او بود  
تا تو در مجلس مر جع نشستی  
بهوی ای کون تو در زکشی  
عاز از زانم دل زدشت ز کج  
فصل بجز بر این توان داد  
ترک کاشتم خود کرده و دیوانه  
غیر صفا که دیدار تو ام کرد  
سالماد و رفت ز تو سر از جا  
در هر شهر و بدو کو می کشیدم  
تا تو در مجلس مر جع نشستی  
هر چه که دران غایت می کشیدم  
تا تو در مجلس مر جع نشستی  
را که در هر شهر و بدو کو می کشیدم  
تا تو در مجلس مر جع نشستی  
بهوی تو زانم بدیدار تو  
که کوی و بهر که سوی تو کشیدم  
یاد تو که یاد تو کشیدم

کشت دانا بهوای لیلت بودم

کرم پیوسته پیوسته و پیوسته شد

شرح پریشان دل خراب گویم  
گاه سخن سر کنم که عشق تو دور  
حال من ز تو که فریاد تو  
انکه بهوی پیشه دشت جان  
مستقیم بر نیایدشاه عالم  
پیش و جود تو شمع جان  
از چه نباید بدست امر و صفت  
در غم هر تو هر چه و بدیده دانا  
کرده دران در کنار است و جود  
چنان بجز و جفای تو از دست  
که هر چه پیش کنی جود پیش خود

در غم هر تو هر چه و بدیده دانا

کرده دران در کنار است و جود

چنان بجز و جفای تو از دست

در هر شهر و بدو کو می کشیدم  
تا تو در مجلس مر جع نشستی

در هر شهر و بدو کو می کشیدم  
تا تو در مجلس مر جع نشستی

در هر شهر و بدو کو می کشیدم  
تا تو در مجلس مر جع نشستی



هزار بارم اگر خال تر بنیاید  
 رضا دهم که نکو بدین تر نشاید  
 بدو چشم دود کاین سر جگر  
 مرا خدا و طبع کار تو نور  
 چگونگی از سر گوشت سحر من جان  
 که مرا مصلحت خلق بخوبی دانست  
 بدو سحر تو کردی سحر من  
 مگر زمانه من تو کردی چون  
 مرا ز کار تو خالی غیب تو من  
 و من در جمل بخت کار اگر بیند  
 کان مدار که کجور من برین  
 که خرافات و بجوی خوشی

کونی باشد که ز هیچ جور دانا  
 که در این تو چون دل ز غور  
 بشکند

ناشر غم عشق تو در نام تو  
 اذخالت و سر زاشت در نام تو  
 بیا جان از اهری رب نه ادم  
 و ادعای ملک اهری بر ادم  
 قوی غم سوگد اهری بده کن  
 و ادم غم سوگد اهری بده کن  
 سوگد نکند و عده فرد و غم  
 امر و بد بدار تو در باغ غم  
 از نار و خون و زهر و آهوی  
 سر کشیده و زهر و آهوی  
 بیداد ملک شمر جان تو اند  
 یکسکه و آتش سوختن تو  
 از یاد تو غم و زهر و آهوی  
 جرم از طغیان و آهوی  
 بگذر شمر زهر و آهوی  
 هر چند که اندر نظر خلق جو  
 در غم و وصل تو جو دانا

بدو غم و وصل تو جو دانا  
 بدو غم و وصل تو جو دانا

سالم باشد که کز غم تو سیم  
 که ضعیف شد از غم تو سیم  
 دوزخ کاغذ ابد و سیاه  
 مگر آنکه دوزخ تو سیم

غم عشق

هم در غم  
 در غم  
 ۱۳۰۵

این در غم  
 در غم  
 ۱۳۰۵

عز عشق تو را تو که ترکان  
 مرا جان میخیزد اینگونه بلالار دیم  
 چنانکه اینست که خوش گذاردی  
 که هر جا که توئی و خدایا اینک  
 در تو چو جان در بر جان کنی  
 که تو آمدن شدی اکا که در تو  
 آیدان مهر تو بگرده بر جان من  
 که تو انجمن نصیر تو در این  
 راه بروی شدی جان و این شدیم  
 خون و دود و زهر و آهوی  
 حیرت کردی در بار صناد و رستم  
 خود بدین حال اگر سوختن با تو

بدان این غم بود که دانا و غم  
 بدان این غم بود که دانا و غم

اگر ساعت را دور کند ایام  
 ستانم از لبش بر دست تو کما  
 قدم زبانه فراتر جان شدی  
 زمانه هر چه باوری مرا ایام  
 از تو غم که غم تو در غم  
 تو کفایتی آنکه مرده شدی  
 شدیم همی از طوفان کیم باره  
 بدین امید که شاید کار آمدن را  
 ملت از هزار نفر کن کشید و غم  
 که کشیدند بر عین تو غم  
 خراب باره لعل تو لعل ز غم  
 که شد عین تو بر سیم کار انما  
 علی المحسوس که شاق با تو بود  
 بر لب لعل تو ام مار و زخم  
 لبم چو غنچه بی بو سوز لب تو

یقین شوق وصال تو جان و غم  
 یقین شوق وصال تو جان و غم

خرد و قیامت و سوز و آه  
 بدو غم و وصل تو جو دانا  
 جز در تو در سو کسی چنین نماند

راه

در غم  
 در غم  
 ۱۳۰۵

در غم  
 در غم  
 ۱۳۰۵



راه تو بس و دور و من نشد و نرسد  
انصاف و بد و رسد که نور است  
خوش بودی که دوست ندیدم و نرسد  
دیده ام را بر هوش جان بسیار  
شاید که مرا جان ز تو دهم در دین  
یک خطه که از مهرش می بخازد  
امروز که نزد من هم دامن و دست  
خرد ایچ و در دین و در دین

هرگز نکند بخاره در درون نا نا  
جز لعل تو ای هم که مرا پیدا داند

این عزالدین در مصر و مصر تو شیخ است بدنام و تخصص نبرد و مصر  
و مصر و اول شعر از پیوسته

۱. اسیر حلقه در لبت چو کند شدم ز خدای فاعل آن سر بلند شدم
۲. فدای که فاعل سرش میان حلقه است در دین و پیش از آن دل بلند شدم
۳. اگر چه عشق نباشد پسند عقل که خوشم که در عشق تو دلبسته شدم
۴. شرب لعل نگردان از حرفان تو شمع که سازه کمر از لبت چو شدم
۵. بخت از هزار کفیم دور و دور تو از چه در پی شرح عشق تو شدم
۶. خدایت کرده چنان هر بار که در کمال و ناز و لب زبوسه شدم
۷. عیان زان چنان فانی با از ما دهم که گرد متالت پی می بند شدم
۸. لبت شکایت زلف تو خور و آید از همان طره و در دین شدم
۹. بگو بعد و وفای تو از جمله ن بوده لیکن زلف تو از جمله شدم

اگر بود تو را حال چو نرسد  
کجا بر آتش حیرت چو نرسد

چو خیره نکند از لعل آن شکو دهم که ز چهره و نور و لطف از سخنم

در مصر  
و مصر  
و مصر

در مصر  
و مصر  
و مصر

مرکز من زلفش از نور غایت  
چو بحر بودند که چشم من از  
کجا باغ توان خیره میو کا خند  
ببین که در سر و رخسار و لعل  
شکست و مده و غافل از خشن  
ز دست چو نرسد که در نرسد  
چگونه سر نهم به چو اش و بیضا  
اگر ز بار غمت سر کنم بشاد  
چنان بهمد تو بپوندم استوار  
مرا که عمر ز خیره فرزند که شدم  
مرا فدای خود کن اگر چه هست  
بخالت پاد که بر خاک که از گذار  
چو نرسد که در نرسد  
چو نرسد که در نرسد  
چو نرسد که در نرسد  
چو نرسد که در نرسد

شبی ز لعل تو کردم حدیث با نا  
از آن بجای سخن بشد و نرسد

آنکه بشکست سخن از نگر و دهم  
خدا چون نهم و هم کرد کمان تو  
آنکه صد قشته ز لعلش شد  
شاید بعد و فایم به چو نرسد  
یا و باین بار که جان و دلم از  
خسرتان و چو نرسد و عشق

در مصر  
و مصر  
و مصر

عشق

عشق



عشق خوشتر از تنم و چو حسن <sup>مثلی</sup> و از هوای تو بر آتش و غم ناید  
 بپوشد زلف از آن و بدل کرد <sup>مثلی</sup> و زهره امروزی نصیب کونه خوشتر  
 بایدل گفته داناست سخن زان <sup>مثلی</sup>  
 و زنه ایشان بد از آن کشیده <sup>مثلی</sup>

قطعه است که بعد از قصیده خدیجه در مثنوی در مثنوی  
 من از میخانه که در مدح مرقی <sup>مثلی</sup> بزم خواجیه با لطف و جود سرور  
 کدام خواجیه من خواجیه که از جود <sup>مثلی</sup> زدیخ و معنوی و زنه امروزی  
 شنید و کرد مرا از غریب از <sup>مثلی</sup> بقدر کرم و جود و لطف داشت  
 هم از صد بخت خوشتر که از <sup>مثلی</sup> طراز باغ و بزم و بزم  
 نفاذ داشتیم اینجا و خود می <sup>مثلی</sup> طریق مکتب از دانش و بزم  
 و از هر همی شمع عالمی که <sup>مثلی</sup> که از مصباح حبش بر کار افروز  
 پس از مونس و از لطف خواجیه <sup>مثلی</sup> بحسن فطرت اصل اصیل  
 یکی دعا و شفا که از مرقی <sup>مثلی</sup> زهر خواجیه شمعش از فرمود  
 بکشان به مشکین و ز <sup>مثلی</sup> نوشته تا بسحر کاه و دیده  
 برسم خفته نهادم بزم خواجیه <sup>مثلی</sup> که از هدیه استامر و کرد  
 تو نیز خوشدل و خورشید <sup>مثلی</sup> چو داشتند زویم و بباله  
 منش بشکر چنان نعمت از ما <sup>مثلی</sup> چو داشتی بپیش روزگار مصور

سخن گویم و چو می بخورم <sup>مثلی</sup> سلامتی تو از کردگار محمود  
 دلم از دست زدنش کار <sup>مثلی</sup> و بزم نیست که مبر از دایم  
 در مثنوی <sup>مثلی</sup>

در مثنوی  
۱۳۱۶

بنظر  
معنی خانه

در مثنوی  
۱۳۱۶

در مدح که در چشمم که ز جودش <sup>مثلی</sup> میردی گفت مرگش و حکیم  
 تو بخور نشسته ام و در شهر <sup>مثلی</sup> بایدم کرد ز دست تو فراموش حکیم  
 گفت چو من تو بهر شهر بخور <sup>مثلی</sup> من در این شهر بخورم چو تو با حکیم  
 کلام ز دستش چون و طری <sup>مثلی</sup> در شان کردم از این کار حکیم  
 مرهم عمر گرفتار نگاری <sup>مثلی</sup> خالیکم زده ام و بیکار حکیم  
 نیست و بای دل زلف حکیم <sup>مثلی</sup> زدم کردی و غدا حکیم  
 کاز و بار و بوی که کور <sup>مثلی</sup> ابرو ز دستش کار و باری حکیم  
 نزد دل و دست بود <sup>مثلی</sup> از کلام من بیدل بکساری حکیم  
 نامر بود مرا بوس و کنار <sup>مثلی</sup> خالیکم زده ام و بیکار حکیم

شکر وصل کل و تو نکردم <sup>مثلی</sup>  
 بایدم ساقی آمد و بکار <sup>مثلی</sup>

مازند پاک از دل ز دست <sup>مثلی</sup> کاهی خیال با تو که نکوستاد  
 که باره خور و ساره <sup>مثلی</sup> کاهن بود و نوشتن بر این <sup>مثلی</sup>  
 عنوان از این و باز کشید <sup>مثلی</sup> چند که رفت و جوی بر این <sup>مثلی</sup>  
 از لعل با و داده بکار <sup>مثلی</sup> که بر این و هر چه بد از کف <sup>مثلی</sup>  
 زاهد گفته بشنیده <sup>مثلی</sup> ساز مدد تو من زده <sup>مثلی</sup>  
 کرد دست و خورشید <sup>مثلی</sup> ما نکتیم و بر سر عهد <sup>مثلی</sup>  
 شاهان و هر چه بر <sup>مثلی</sup> دایم بحسب ربح <sup>مثلی</sup>

شهر که کام بدنا نمیدهد <sup>مثلی</sup>  
 نادانی است و بکس از <sup>مثلی</sup>

در مثنوی  
۱۳۱۶



بنایخ بکنار او سپید و در مدینه سعدیه طهران در  
پوشیده شده و بیاض خردی

بجهانزاده نو داده بزدان  
زمن دکان جنس سرمایه زد کرد  
ز جدها شاهی افغان کشته  
موت کشتی بیکر ابر خاکی است  
زار زین آن سرمایه شد  
زین بارید ابر بیره کون سهم  
از آن سرمایه کوه رشت صحرا  
فوق کشتی پنبه مخلوج بارید  
کران سرمایه مانا خالی جوید  
من از سرمایه ای اسمانی  
بخود کفتم کزین سرمایه باید  
در این اندیشه بودم کز دریا  
ز جاحتم جسد اندر نشاند  
فخسایر لعل کوه بار بکشد  
که چون مال باشد اندرین فصل  
سردم کاین چنین باشد که  
وله اندیشه کردم که شاید  
بکین پنبه های را بکاشم

لحاف ساز باید کردن ابد و  
دل را مچو بشنید این سخن را  
سیر کشت ای برشان کشته  
نه این پنبه است که بارید  
بکی سرمایه داده است از  
کند کوه فر و شوی پیش  
ببینی باد نوروزی جوید  
جهان از دستار معطر شد

چنان که خیم کوه بارید  
کند ایشاد نو لؤلؤ غاطس

چند و فاجوی از ساز و سخن  
دور و زمانه جز نماند و افق  
چند کتی بکینه بر زمانه که اودا  
دل چه سپاری عمری که نماند  
کوه شهد آورده اند که کاش  
تیز چه داری بجهان پریشان  
کان هر نیرنگ جلالت  
وین همه از هر سهم پال بستان  
نیل بپندیش اندک و نظر کن  
دل چو خود را میان خلق و زمان



خود تو که از غفلت شهر خود شایسته  
 کره و سوسن کجا کنشاده بگفته  
 خود تو شبی که صد هزار در شهر  
 یا که ندانی بدل و بودنت لطف  
 دشمن جان کینست یا دین سپیدم  
 سخت پیش من ای که سپیدم  
 لبانت بود در غم و آستانه  
 خاصه کن از میان که باز شکا  
 فی و لقا که جان و هویت خود  
 که شوش پست و چو خاک که شایسته  
 که سیرت و افسانه شهرین  
 که صف داغ و گلشن سیرت  
 با هر جرئت و مبارزه کند  
 یا بنواهای مصر را نه کرد  
 که شطرنج طبع و کمال اند  
 این همه از بهر آن کنی که منادا  
 سخت خطا رفت و هیچ ندانی  
 خود تو که مرغ آستانه قدس  
 یوسف مصر و آل ملکوت  
 خیز و نماند در محبوس کشای

آخر بگره نظر بحال خود افکند  
 خیز و از این در طره هلاکت برد  
 مدتی جان ایشان در این شهر  
 هر طریقه صد هزار در این شهر  
 و هر که از یکسایه این شهر  
 هست تو باید میان این شهر  
 راست و یقین این شهر  
 مرغ دلش از بوده کاه پر  
 میر از کف تو را بوسه میکند  
 دست و آویزش و کوشش در  
 ناشودت هم ندانم بگوئی  
 ناگشتش بل داغ با تو و شش  
 در عرض جام آردش خمد  
 طبع کند آردش چانه و رخ  
 کویش آید و کجا حریف  
 یار در این فکر عهد شکست  
 با هر دانا تو که هستی تو  
 چند در این خاکدان غمناک  
 از چه بجا طبع آمده آید  
 اودن از چه برود لطف چو

صافه لی پست ساز و شوش  
 بهر طریقی حقیقت آنکه زبانها  
 هم فکر از لطف و همتای تو کرد  
 مظهر را در علی که مادر کینی  
 قدرت پند ان که کشت عالم امکا  
 ممکن و احب که پیش خرمند  
 امرش بر هر که هست سازد  
 آنکه با صد مدح و ثناءیم

کاید از عادت ثبات علی او مان  
 آمده در مدح و شایسته و الکن  
 سوی تو خدای قادر و دین  
 از غیر تو نش آمده است  
 از اثر و قدرت و جود و عزت  
 هستی را چه بخت و شرف  
 حکمت در هر چه حکم و شرف  
 که هر با صد زبان شویم چو

منقود انا که توان بپرسید  
 مدحشان کیش بخیر خدا را

این چند نفر و اینها حرکت و طهر ان الی با کوبه که عازم که حریف بود  
 در روز و کت و نوز و در میان سینه کبر و سینه بود از طهر ان الی با کوبه که کشته  
 کینه حق و ایوب و یسین میان  
 آنچه غیر از دوست افکندم دل  
 هر که از خود در صلا بر خود خوش  
 بعد کاری عشق و پیور و پند  
 کاه و وصف و لطف و کین کرد  
 که لب دندانشار را خواند  
 کاه پیش فامت هر دلبر  
 خاک رهشان از بچشم چو

دل و ها که دم ز مهر و دستان  
 و آنچه غیر از یاد بر کدم ز جان  
 و تکلف گفت و ناله خاستان  
 باشد بودیم دل بر این زبان  
 کاه و وصف و لطف و کین کرد  
 در و سر و پا در لعل و بهر زبان  
 ابروی سر و بر دم از زبان  
 بر دی چو تو سپای اصفهان



صرف شد عمر من در این سال  
 زان سپریابی دست آمد مرا  
 آنکه دل در بند مهرش پای بند  
 طبع او صافی تر از آب لال  
 علم نحو و صرف را گاه سرود  
 در شرافت از سلاله مصطفی  
 دوز کار می خرد مشر را داشتم  
 تا که زید در خواند سوی خانم  
 از وطن بی او شدم بیرون  
 در شب از روزی بفرمودن آمد  
 خود سرور را می نمودم بهیتر  
 پس عزم رسته و کردم سراه  
 جنگستانی بداند راه ما  
 روز نیم صبحگاه آمد فرو  
 شهری از هر کونه نعمت دید  
 خوش فرج داد را بخار بستم  
 پس بسوی انزلی بستم و رخت  
 قلزم ز غار کاشید پیش نام  
 سه مکی در پای بی پایار که داشت  
 نیم روز انجا چو آنکه انداخت

هان مگو کشتی هندی بد را به  
 چون بصدق بود با آتش قرین  
 مصلحت را اندازد بد خلق  
 بر تشبیه اندازد و زان لای  
 بل گرفت از باد پیشی کاه سپر  
 ز استر بار و کوز از مشک سیر  
 خود در تیش از دایره در پاک  
 کش مهر شهری و مرو بود یاد  
 و رنه مار این مسافت در نظر  
 اگر شد آنکه انکه در زحار  
 بود مار اشانی با صفا  
 نوجوان دل را بشیرین سخن  
 بود مار اسوی منکر کاه خویش  
 پس طریق شهر فلیم نمود  
 گفت دانا پیش از این گفتن  
 نیست فرصت بیک که بریندم

۱۳۲۲  
 قلمه است که حکام و اعیان در طهرین بیست و بیستم جمادی الاولی که قمر  
 مرحوم ملا محمد الاسلام ملّا الحاص و العام مروج الاحکام مخرج  
 الراهد المعنی و العالم الفی جامع المعقول و المفعول جاری القوم و الاصول  
 سرکار آقا خوند ملا عبد الرسول نقضه محار و رحمه الله تعالی



انفاق افتاد در هم پیوسته آمد

یکی عظم و باقی نعلات کی بود که کسی بپوشان در جهان افتاد  
 بزرگ خود و وضع شریفی افتاد زوختن همه را خطر افتاد  
 تو گفتی که حقای بداعت بطلب بر اوج شهر زهر سویی که در جهان  
 اگر نه باز شکاری بلبان بلا زود پی کجوتر جان بود که هوا بر آن  
 و باز هر طریقه از دهای جان و با کشود بودی جان خلق شهر و رها  
 و با جوش که بر لبه جان افتاد نکلند بودی حال سیه ز نور و کلان  
 و با مگوی که شهر و بیابان و با یکصفت همه جانها استوار افتاد  
 ز یکجهت همه تنهای بر دوزن و با که کس جلم و عجلان بدید افتاد  
 شد و صید بدای و ناز و با که بود و فتنه اسارم ز یکی زار کان  
 تحت صاحب نفوی ز همد و علم کور و کشت کال و دمار و عقل افتاد  
 سپهر فضل و جهان کمال و کوه بلند مرشد خلد الرسول انکرا افتاد  
 نبود یا به زهد و دوع که روی اگر چه زهد و دوع زانست و با  
 کان بریم که کرا و بود زمان رسول همان سر و دست سولش که کشته افتاد  
 ز همد نفوی طاعت کشیده و با علم فقه و اصول و خبر و دانش افتاد  
 ز بر حریف و خفوق که نهان و با بر دلمه این بود از مطالعت بکران  
 هماره بودی ز خبر و خواران و با زبان بد که نمازش کاه و دوع و با  
 خود این مغایره دیدم نه و با شیهه ام که بود و خصال و با  
 از این جمله که مغایره و با مراد به جهان کشش و با

که در غماز بد نگاه و جان پاکش عروج داده سوختن فادرجا  
 ز ننگهای جهانش چرخ و با زلف و مهر خداوند در قضا  
 بر آن که بدیدان زجا که جای کند بریزش طوبی و دوضه ضوان  
 در آن محنت و سوز و دوضه کرد که خورد و دوضه ضوان و دوضه ضوان  
 کدام روضه مران روضه کرد که گرفتار حضرت عبدالعظیم خای و با  
 کزیده جای بداعت که کس هار نسیم کاشن قدش ز جملان  
 بدود و کجش بر دوزان و با کدرن با جابر و دوزان با جابر

خوشه خامه دانا که بود و با  
 هزار و سیصد و نود و با

فرزانه اش ایدل و دوزان و با مسلمان باش ایمان و دوزان و با  
 مرید باش ایدل و دوزان و با زندان باش ایمان و دوزان و با  
 خورسند باش ایدل و دوزان و با خاصه که کشد از شهر باران  
 شادی و دوزان و دوزان و با کز دوزان و دوزان و با  
 از بیخ و دوزان و دوزان و با که زانست کوی جانان که بر دوزان

هر روز پیش و با سیر کند  
 نام او نویسد و با سیر کند

فرعاشقان چو باد و دوزان و با رسم دلبر چو دوزان و با  
 راه خوشی که بودی جان و دوزان و با کار این قدم با دوزان و با  
 خوان ختم کسر و دوزان و با کوی مرکان و دوزان و با  
 شه جهان اگر چه دوزان و با نادر و دوزان و با

در پیش  
 ۱۳۱۵

در پیش  
 ۱۳۱۵



آنکه در مسیحا ایستاده کوی جانان را  
باید آنچه غیر از اوست حلال را

پیش از وی نیست زمانه را

موشی است که بگویند بدین جانان را

و این که بعد از آنکه در هم پیوسته اند معلوم شد

مادم دیده ام شد که هر افشا

نکار منای صحنه و صفت

اگر بوی سفید از چشم پرید

و لایق بوی سفید هر دم کرد

دو باری کاخچین آمدن کشت

مگر طعنه هم باشد در کار

غم مار و دایم نبود در هفت

و نبود که در پیری از دست

اگر هم وفا کردی نکردم

مکر و ناسا را فریاد

که در گنجی پیش از پندار

آنچه دیدم در این سر آمد

فتنه عزت کارگاه از دل

آنچه از کردش فلک چشم

شب روزم اسیر خویش

بند و تو هر روز در این سر

موشی است که بگویند بدین جانان را  
۱۳۱۹

موشی است که بگویند بدین جانان را  
۱۳۲۱

خرد و هوش مرد بود ندی

عافان و زمانه ام گفتند

بازی چرخ کوش هویش

دشمن از چاره بسته زان در

امدم در چیز ز فداش

لیکن از آن مکر در کشت

حسن این کمر از آن فرزند

سخنش جلگی خلاق کرد

یکدم از وی نبودم اسیر

نابند اینان و ندامت

که نمودم ز حیره اش

هر موی در سرش شد

و این موی در سر آمد

کاش این سر را عیان نامده

ماه من هر چه شد که بود

دشمن هر چه شد که نامده

انداز این یکی چه آمد بر من

غمی که در دشت زان حشر

دشمنی که کویت زان در

در این فتنه خود را در سب

آنکه بود آسود در مکر

عزیز  
۱۳۲۱

کشت

خرد



کس نباد بر خیم بر خوش  
 از برادر هاشم آمدن  
 یازدهم یای نام خوش  
 یاکه در هر چو بخار بکر قش  
 یاکه خود مجوسگر هم  
 نه از اینها در بند کایسان  
 بلکه چون باز شمریم نوگر  
 خویشت آمد چو با طبعش  
 مدتی یکسال کردم عهدش  
 هیچ نزد در و نکرد و عاقبت  
 قلعه بای نام و اخوان کرد  
 کرد ایشانرا سر بر جان و ملک  
 دم نیازم زبانی بر اتر که من  
 بهم اندازم که زهر سومی  
 که چه در این پافز هندی  
 زین نهانی اشو کاندل من است  
 همه تر و در آدرمانده ام  
 بارها گفته بداند و بسند

آید آن روز که خاکش شود  
 و ز پیش باباد کردیم هم

انکه لعلش داشت شیرین کام من  
 ز جنت کساله ام بر باد دار  
 چون زنت و نام کاهم شد  
 هر کوی با کام از او آمد و دار  
 بخت بد هم شد با من و دار  
 بخت چون بودم غمناک ز غم  
 ناله من کرد و فرار او رفته

گفت با عاقبت اهو شد  
 و خشی آسا خود زیاده را من

کو میباید که کرد پاریانی من  
 می که بود مرا پاریان چه شد که  
 مرا که داشتم با بکام از  
 زمانه من که سیکار و خفای کرد  
 دمی در ایوان اهل انوش  
 چه کرده که بکار مهر کرد  
 چرا بریده ز من دوستی را بد کرد  
 اگر چه پیرم آورده ناتوانی را  
 شکایت از شمعان او و خودم کرد  
 از آنکه شام غم عشق او در این  
 زبان شکوه ز ناگهی نخواهد



انصاف  
در پیشگاه  
۱۳۳۱

مهری که نوشت روزی چو خنجر  
چو بر دهنش گشت سر زدن  
ز سر جوید بگردش بخت خط  
که بود صدم زهر از دهنش  
کنون که سهره بر افرات خوش  
کسی نپسند از مهر بگرمان  
چه بوسها که را دوا و عطر  
چرا شد که بکنند لطف انجان  
خلاف رسم بگویند دلبران  
ز تیره بخوشی من باشد این که دوا  
چنین که میکنند از انجان  
کسی ندیده ز پیران در نشین  
کمان بر دهم از چو برون  
که اینچنین کند آخر که دشمنان  
ز دستم دو سنی و نیک آهنگ  
بگو طریقه نشان در نشان  
که خود بگویند در سوادان  
بجان سپرده تو بیا هم جان  
غریب است و شمع باز کوفت جبهه  
عمره  
۱۳۲۱ که میماند و بود  
بکاش که سحر خور بیست هفتاد  
رو بود که بشکرتان بر افشان  
بشد کاش که هر یک کان بگران  
تواند که بیکد بکشد شام  
علاج من بلی تان بکن که میشا  
ز لب خوار دهنی بوسه افشانم  
خبر خال من نیست کمال بر من  
چو که شد زبانه زبان در دکانم  
بکی تجربه لب لبم که در سینه  
کراتش بجران بگویند سوانم  
شوی دایم را غوشم انجان که  
زنوش لعل لب تان میباید جانم  
اگر دین کفی بوسه مرغان لعل  
در بیج باشد روی این زندگی بد  
قیامتی که از ان غلو در فغان  
مرا میباش که لعل بوسه نشانم  
امید داری باناز بوسه لب باز  
همیشه بود و خوش و شاد که بمانم

این غزل در  
روزه سیم  
نوشته شد

بند از مار خطه و قرانت قطولین چاریدند بگر که هر چرخ موشع  
اگر چه این غزل قدس لب خندید  
و چه سود که تا صبح داشت کربان  
نیکندین امر و زنجیر بد باری  
که جان طلب کندان هر نوشه نام  
ازین نکاد و از این بخش و این پاک  
غمی سپید که دایم ملول و غمناک  
دل از حواش و هم چندان گرفتار  
در این پای تو کفایت نداشت

در بیدار که کون به سهره کردی  
بکار که بباد فغانه کردی من  
بمخم کشید کار بجای که غایت  
سخت اساده یار بکین در بر من  
و دور رسد که از عشق عیار  
هان کفایت جلد کن از لایه سر من  
کس نیست تا که داد دل جانان  
حاکم بر این قضیه خداوندان  
شاید سحر زده زنی تو آمدی  
سیال روی زده بر رخسار من  
سلطان غم بکشد وجودم جوید  
بکار که بکشد خواب من  
عاجب سماع لاله در سر زده  
در کو توبانج لاله در سر زده من

سفر اول کرد  
سفر دوم کرد

خوش گفت صبرم که خود انان و زکار  
اندر طریق عشق کسی نیست مرغان  
بعد از سفر حج از مکه عسری و حرکت از عسری  
در باده کرمان بنای نو شهر ۱۳۱۹  
گرفت که در ملا و غم فروز جهان  
جو بار خوش بکندم بساخت کربان  
ندان جهان که ایام محاکم بوسی  
که هست خاک رخش کمال بدین  
نم محاکم در عسری و غم و جهان  
که کشته مرقد پاکش مطاف طری

در باده کرمان  
۱۳۱۹



امام هشتم سلطان طوس هادی  
 چه گفته بودیم از این ملک هند  
 که ای گنجینه ایام در کنون بجای  
 زده کرمان پیوی سوی اردکاه  
 کران طوقا پو شهر و ساحتش  
 و باز ساحت کابل طوقا کرمان  
 و زنده عریان عرب که بیدار  
 جراب طوقا که گفتیم خلق  
 رهی باشد از این بیخورد همت  
 خود از زمان بد پرستم از حق که مرا  
 شدم مقیم این راه صاحب مستم  
 بیخ زده میانی از زمان کردیم  
 پس از عیون زده میانی که کرد  
 بیدار شده کش نام بود عیون  
 هنوز نامده زده در قریه میان  
 چهار پر مشایخ از هر بیخ و خوش  
 از آنکه روز شب که می هوا بودیم  
 دوازده سیم که سر و سپهر کردیم  
 هنوز نامده زده که در سپهر  
 بلا چه بود در آن آرد از آن که کرد

چکفت گفت بر او بدید که رها  
 بنور زده که ما هر دو او بگویند  
 که میگویم از آن حاجت که از دریا  
 در پیج روز که ما ندیم اندازان  
 از آنکه بگویند خوشید اینجا بود  
 همی بخیریم از خلق آنند بار که خوش  
 مکر که طاف بود و در اینجا بود  
 اگر بدیدیم تحقیق میگری را نه  
 از آن بود که در آن ملک شریف  
 حکوم از صف سر و سپهر از آنجا  
 بهر سبب که بود از آنجا  
 بگویند که میگری را نه  
 سه چهارم از آنجا بود  
 بهر سبب که خوشی روان شدیم  
 چکفت گفت که پس از آنکه ما او را  
 علی الخصوص که از آنکه نام از آنجا  
 بهر سبب که خوشی که بدیدان را  
 ما از آنجا بود که از آنجا  
 زنده در آنجا بود که از آنجا  
 خدا پر است از آنجا بود



و ای چو که کومان مرا بچو جهم  
از آنکه گفته بدندم بسطوط و جهم  
چنانچه فاند راه طوس شام و بحر  
کنون در همه صرافین شد بکند  
من و حصان کرد شهر بر بند  
زم کسی که فشان کاروان  
کنون در صفا دیار و بند  
چون اصدیم آمد پیش از آنکه  
از آنکه راه فرزند پیش و موسم  
بقین بدم که غم سفر زخته شد  
کنون و صاه بر فرزند شد که نیمی  
کوی نهم این شهر از رخ نشوم  
از آنکه فاطمه طوس بسیار شد  
کنون بیایان ماندن اندین  
که از زمان دهان اند فاطمه  
من و حصان هر دو در بخ بودیم  
که می نمود ماندن کوی جان  
از آنکه ماندن این شهر مان بی  
اگر بسوزی از پهلوی ز مقصد  
که غرضش از این و صاف

که سده شده شد مرز بسطوط  
ز شهر کومان پیش از آنکه  
بیایند چو اساره کاروان  
شدند فاطمه با حصان  
بجستجو مکان به صبح شام  
کسی ندانند نشان غیر این  
فرزند آمد این نا اصدیم بر جان  
گرفت در میان و غم در رخت  
نزداه ماندن نه تاب انداخت  
که سپهر ز فرزند نه شد  
بیایم فرزند کی بهیم تا یاران  
که شد زمان سفر بسطوط و جهم  
دو ماه قبل و کون کشته شد  
دین خریف که نالیدی که غشا  
بیایند دران طوس زهر کشا  
بکنج خانه زنده بر کار خود  
بسوزی شد در جوی سر  
که نیست با کسان بسوزی که باز  
کارایم و ندریم و جهم  
طوس باز و شای شاحت

و یا که هست من چو مرز بسطوط  
که گفته اند بر کان بر جبین  
چگونه شود و کون که مقصد  
امام شرق و مغرب علی  
شوی که جمانا بر دهم بر تو  
شوی که توده خبر است از این  
دلم و شدت دلم که جانم  
اگر نه امر و حکم اوقضا  
بجالت ده و فاطمه از این  
هر می شوش مهر و دیار  
توان شایک و سیار خرج زانکم  
بیک شاره توان بداند که فاطمه  
شما فاطمی که بیک کوشه خلیفه  
اگر دای تو نبود بستم در جهم  
و که توانست حصار بکشد بر تو  
شما توده که نباشد که کشاد  
بیکه کشا یاد غم بزم که بکشا  
دلم که اندلس تو یار برستم  
چو غم کوی تو که در شهر بکشا  
کون من چو پهلوی تو چو بسطوط

از آن بروی تو ام شد جان  
که هست من چو مرز بسطوط  
کوی تو بودم شوط و مقصد  
که هست فاطمه و جهم  
ضیافه کردن اسط و جهم  
چنانکه کید که برون غم  
دلم و شدت دلم که جانم  
دکار عاقل و باطل زیند  
هماره با فاطمه کشته شد  
که غل غل و دشتان که جهم  
که بر غل غل و دشتان که جهم  
هر شاره زانم و جهم  
بدل شود بخواه بخیر خلیفه  
چو سو او که کرد اسط و جهم  
اگر فاطمه که اندلس بران  
بجز تو خود که بزم که کشاد  
که سخت کشد مرا کار آنی تو  
کنون به پهلوی اینک از طوس  
نوبه را در هر که شد من  
رسمی بد که از پادشاه غم



شدم و انچه ماه جمادی الاولی  
کنون بنمیرد هسکه که خورشید  
و لطف خویش ز کمان بر آید  
رو آمد ز کزین پیش از خیال  
بر آید سحر و بر کن ز حال  
چهار سال بر آید بود که از دهم  
سیاس و شکر بر آید کرد کار  
کنون شده اند بر این پیش از لطف  
مرغش ز رخ بر آید نشان  
ز فضل عالم در توبه کمال  
و کنه محو می بینان  
بوی نه پنج سفر کش سر نو  
دو نویت کران بد که کند  
در این سفر که مرا بر آید  
که هیچ نویت بگر از نصیب  
بود که او شهادت باشد  
مرا که ای تو در سپیده  
کم غمای بر آید ز اندوه  
بشویش ز خون که خوشتر  
کان نبود از دست تو بدست

توسم در اول

بنمیرد و دفعه  
ای در هر تیر  
چند که روانه  
کرد

بود ز هند که بر سر  
چو بود از کوبان بر سر  
مگر که خاک تو بوسیم  
ز خاک تو تو دور ز خاک  
تو را که دست خدا تو را  
بهر که کسی بر تو زدم  
که لطف کرد و در آید  
که سحر جان خوشتر  
و زان سپهر سوی کعبه کشید  
مرا که بنویس و کعبه  
بشد ملائکه ایشان  
غریب و چون بیست طهر  
که در سبیل آید  
هان در نیمه فیض  
طواف خانه بر دار  
و لطف و فیض تو که  
بد رست و هر چه  
بی بسجده افروخته  
و هر سوزید از سوز  
په در آید ز این شهر

امید با کشتی نیست سوی  
چنان شده است و بشهر  
بجز تو کل بر دار و لطف  
که عماره کدم که ز خاک  
ز دست نه چه آید  
مر است عجب غیب  
کنون معازد مع ترکش

که با خوشتر نشانم  
که نام مردی از مردان  
کسی نباشد از خلق  
و امید بدان انسان  
که از خدای اجابت  
بپاسازد هر صبح  
بر حاجت زود بر آید

خاتمه این مر این نصیب را

مرا بر چکاره موافق در آمدی  
ولی نادر چون علی بن موسی  
شهر که کشت ز ایشان  
بیک مدتی که امر و کار  
برو و نمود سرازیر  
په بیان حدیثی که از رسول  
که خود بایست و از باب  
هم و شنیده ز بکال و  
که گفت خالق چون  
هر آنکه دارد از قلعه  
شنیده ام که بر  
که بد ز عماره و دیوار

بنام آنکه جهان را  
که شد و کلاکت و شرط  
چو آمدند بر دکان شهر  
که از سوار گوی تر است  
چو هر که از حق بر سر  
رسیده بود بدو شرح  
شنیده ام و وی از بیک  
خود و لوح و قلم  
و کلاکت علی ان قلعه  
خود ز عذاب من  
په نوشتن چون خبر  
همه وضع نیکو و هر



یگان بکان نوشند و زان پس  
 سپهر و دانا من شر و طمان  
 که همان کان میر پادشاه در  
 نه بلکه و سوار و بازه کمرش  
 از آن سر و دانا من این سخن که شنید  
 طریقه که پس از هر مرتضی از زند  
 که هر کدام از او را این اما همانرا  
 من این کرده که کفم اگر ندیدی  
 مگر کوی که پیاپی برین ولای علی  
 چو مر او بودیش جمله اما همانرا  
 امام حق و بشرهای زفا و محبت  
 شما منم که دای علی است و دل  
 رواع دار کبر اگر هر چه دال  
 کور قریب بر آمد که اندک پیش  
 رواع دار شما کند این هوای خریف  
 در این باره مراد بر این و سر کردن

در بلده که ماز شب شما شنید غره شعبان است و در این  
 هلال شعبان چون شایع بادید  
 هوا پاره کی آورده بود روی مرا  
 نکشت حاجت ناکه شمع افروزد  
 می نمود سیکار کلبه بر و روشن  
 خیال شمع بر افروختن بگرمکن  
 چو کشت و روشن از آن فاجعه حیره من

مقوله  
۱۴۸

نو گفت آنکه بداند کند کا و دریا  
 مرا که از کجاست بر روی که نشاید  
 بگو صاحب من بودی سفر کوزا  
 من مضاجع من دور او دیده  
 اگر می توانی در رختی و زان بود  
 بهر چه می توانی در قوه بود  
 پیر از دور دور و دور و دور  
 جواب از او مضاجع که بلی  
 و تو بنشین آن مشتری که توانی  
 بدو سر و دستم کان که نشانی  
 من از دستم او در سخن می دیدم  
 چه گفت گفت مرا بد کوه می بود  
 در این بلد بدی و سالها که در آن  
 وی از چهار شد و پنج کوه می ماند  
 هر بدی بد و من شک بدی و بشا  
 بگو من که کوه های پنجگانه و  
 چه این بضم او هم بگوش که فرمود  
 که غره جاه و بزرگی من بدین  
 سپس بضم او هم خود را شک کرد و  
 کنون مرا شک بگوهر فرودش از آن  
 بی چه کهر شیخ از دهستان  
 مگر لعل نور و عیان شد از مکن  
 بی بار و کوه و در و شش بدین  
 بد و ندیم مگر خیره بدین  
 و نه بقوه ادراک ذوق بد کوی  
 ز قضا و فی خواه زشت و خواه  
 که هشتاد و نه سال از غلظت  
 مرا شد و کوه کوه بدی از غلظت  
 خردین آن کهر که کفر و قتل بود  
 مرا از آن بچین با هم شدی سخن  
 که شد بد و شکر ترکیب که بد بدین  
 که خود بد و بد و کوه بد بدین  
 میان خلق می کنی غره جاه و وطن  
 که جلد کوه را بد و بد و بدین  
 هر موضع بد و بد و بد و بدین  
 که بر طریقی بد و بد و بدین  
 مرا که بچینی ازین عمل کردن  
 تو نیز غره و جاه بد و بدین  
 که باید بد و بد و بد و بدین  
 که سر شناس ازین کاه بد و بدین



اگر چه بحسب سال از آن که خواهیم  
 تو خود کان میزاید و نه که تو نام  
 شنید چون سخنان دیوانه می آید  
 بدین فغانه سر دیش که نیست  
 توانی از گریه ای که گفتا منم  
 از آنکه دیدند در جهان که تو  
 مرا ز کفنه او پس گفت اعدا از آن  
 کس که دست همدیگر کوهری  
 بویزه کوهری پنهان که مشرعی  
 غنیمت صحیح خبر که هر  
 بدین سینه مکر ساعی بر آید  
 دل بکار و دین کوهری که بگوید  
 چو دید تو نه ای که هر بدید  
 سر دیش که مرا کوهری است از نند  
 جوار شنید من گفت این چنین که  
 منم که هست چنین کوهری قلعه  
 اینا مشی و نشود که صحیح چون ایسم  
 منش نیاده دل دلم از که ایست  
 خود او برقت مرا بر کوهری را  
 که خود چه بر سر دل او زد و رفت

شدم شماره شمر در فرزند دل  
 دیدم بر تو غور شد و هم گشت  
 گذشت یکدو سه و روز که با مردم  
 مرا که جان هوای طواف رفت  
 گجا بفر دل آید که دلبر بر بود  
 گشتم از سر اندک که هر مشی  
 مرا که بشنید از چار سوطر  
 کتوده گشت چو دل کند از دل  
 دواند و دوزخ را با کس فرام  
 چو عزیم راه نمودم در آمد از در  
 کدی تو چون توانی زیست که نشود  
 منش جوان بگردم هر که بود اندک  
 مرا خنجره هر امام ستر و جان  
 امام ظاهر و باطن علی بن موسی  
 امام حق بشر کن و لای او دان  
 شدم چو مرده چند خارج از کرمان  
 بی سناس خداوند و سار او بحث  
 بنانه مطلق از اطف خادری  
 بن از حرکت آید که مان در نصیحت  
 بن از شای خداوند و داند زوال  
 بدین خیال که هر دم زنده شد  
 که نامدم بس آن شمشیر  
 که برده بود مرغان کوهری  
 هزاره بوشه بیار در هوا  
 که جان بیاید از انجا بکار انداختن  
 زیم آنکه سفید میخیزد و کردن  
 ز خط را حله و کاروان را  
 بکار و آقوی خال و مال از مالیدن  
 بسط طوس شد آسود دل مرا ز خور  
 دلی که رفت بد از من بصد هر  
 دلی که بود تو را خاصه دلی



این چند شعر در شهر نیش که چنانچه از طوبی آمده در هر سوخته  
 امام محمد بر این هشتمین خلیفه حق  
 که افسان نبی است هر دو ماست  
 شهری که هر سحر از هر خاکبوس  
 زهر مهر برود آورد سر ز مکن  
 شهری که قبه بر نور او در حد بر تو  
 بر افشاید که نباید چنین مردی  
 شهری که خال درش طوطای پر و  
 چنانچه دیده افا و ذو شدی در  
 اگر نه مرقد او خال طوس کشکجا  
 ز خاک طوس نشان ز نام طوس  
 شهری که هر کس بدو انجا کند پسند  
 نه خلاص مناصب چنان که دیده  
 چه مانده بود بگریز او از دم کشته  
 که می بود خلاصش با هر دو تن  
 چو انجا بوی او روی ز لطف او  
 برود ز دره در پای بکر ام تن  
 هم انجان که بگو مانده در او  
 مرا انجال که سالی بیایم خانه  
 رسید فاند سارا روی کشید مرا  
 بسو طوس نشان که درم سوز  
 عدالتش خبر هلا این چنین علو داری  
 که خود بنا حسن بود در صفات  
 سپاس و شکر که رستم زاندر چو جان  
 که میبود بدین روزیم رضایت  
 کون برتریم اید که تا بطوس مرا  
 چهارم حله میباید و در دین  
 ولی گرفته شب زده انجان که مرا  
 همانند داشت و پادای بکفتم  
 بدان خدای که خان بخشش دران کرد  
 که خوشدل به چنین در در دهر  
 و امید الهی هم چنان باشد  
 که خاک در که او را و باره بود

رسید و بوسه بران اسنان زد و نا  
 پس از چهارم آورد و بسوی وطن  
 در دین محمد هم رمضان است و خروج از آن محمد هم  
 در دین محمد هم رمضان است و خروج از آن محمد هم

حرفه او او

کرد بر نشان مرز طره هندو  
 تاج کند بامان و بدو کس  
 تیر خدایم زند بسیم بیای  
 غمزه دلدار با کمان دو او  
 اهوی خیشش خود شیر لانا  
 خسته بود و خسته شیر بادیه  
 بنفشه کبر که دل ز کهن بود  
 ساعد بهمن و بقوت بازو  
 فی او من شد برش چون شمشیر  
 هشتاد و شانزده از شهر او  
 لائو ام برودن شد از خم زشت  
 ساخت کندی از جلفه کسبو  
 ناز و کس چنان فکر او که  
 بر لب لعلش نشانده خال بود  
 دوش و هجرت تو سیل سر شکم  
 ناسیم که کشتند از سر او  
 سر و رحم او و بازین که چشم  
 طعنند و دوزخش قبل و بعد  
 گفت بدان که کسی که هیچ نداند  
 کریمه سید رخ نهفته بار پیر

گفت از آن که همکس تواند

در هر عمر می شنید با او

امروز مراست دلبره نو  
 کز چهره دهد بجهان بر تو  
 شیرین لب اهل شکر نیست  
 دل برده و صد هزار خست  
 در زیر قافله حبش  
 خورشید صفی هم در حد  
 نهان در دل از پیش و آن  
 جان نیز فدا در دلت دو  
 تار هر راه شام آمد  
 صد قافله دل شدند در  
 شمع که پیش چرخ ماست  
 رخسار چو ماه او شد هر  
 عشق که جوینم بسربو  
 پیرانه سرم در آمد از نو

مکنده

در هر  
 شهر  
 ۱۳۳۵

در هر  
 شهر  
 ۱۳۳۵



ناکندم خالش از دهم برد  
عالم خرم دیگر بای تو  
دل بند کیش بخار خرد  
هر چند بد او بنام عبد  
دانا تو از این کینه خادم  
بر کن دل از بی شمی بق

خوشید خال بار از تو  
بر جان و دلم فکند بر تو  
یاری که هر صباح کبر  
خوشید ز شمع غار خشت  
زاهد چه دمی بوی دل  
بر خیز ز زم ما بر تو  
باغی که بگندی مرشد  
من بند خیز مرسل جو  
دل در کف آنکس از کلام  
در طاعت خود مانده خست  
دل برده و جان سپرد  
تا بر سر من چه آورد از تو  
کوئی که ده اکرم از بعد  
از دامن یار و دست مشو  
کابر راه که من پیشی دهم  
کی بار نشینم از لعل تو

دانا بطریق دوست باشد

بر میند بان عشق و مهر

فرخنده نگار من سیمای خجای تو  
کر عکس باری تار و زلفای تو  
ره جانب شد بودن که کار کدبان  
خود کو چکند امر و زوای شاه کدبان  
خوشند و نخواهد کشت این چار و کار  
از هر چه که در عالم الایضا تو  
شیراز عمر من که بکسندی از هم  
پیوند دهم باید از زلف و نای تو  
از آنکه تو میخواهی باران بلا بر سر  
اونتر بخوبی الا که رضای تو  
هر انوی غم آمدنای بار و بار  
نه امید اگر باشد صد گونه بار

غزل  
در سر  
شعر

مثنوی  
در مثنوی  
۱۳۱۸

این دو

این دو غزل خواهنش خود رو بکنند

ای عشق تو کرده جاودانه  
بر جان و دل من انبات  
عشق بدلت عشق بر افرو  
کز نسیم بر او در زبان  
زلف تو قران کاه و لپا  
ز بهار مدد بدست شانه  
روی تو ام از چهره و کد  
در افش مجسمه جاودانه  
پیکان بدلت بجان نشیند  
ابروی تو که کشد جان  
سهری که ز غم تو زده  
جان و دل ما بود شانه  
پوشه مجسمه دل فریاد  
ان چشم سپاه جاودانه  
زلف تو فکند دلم زده  
و نه حاله در آن نهاد دانه  
زان بعد که خون من بر تو  
کام دهد آن دو لعل بانه  
نای کشم ز جام و صند  
امور نگردم از زمانه  
من دمی لعل بار مسکرم  
مشی ندمی معانه  
کرجام صبحم نیازی  
کاری نکندی شبانه  
جز وصف تو هر چه گوید  
در کوشش در ایام فغانه  
شهراده دلبران و خواب  
لعل تو توئی در این میان  
عشق تو بر دل و جان  
و ایها همه در میان بهانه  
ای شمع دل نیاز مندان  
بر خیز و در آفران بخانه  
شاید که بدی تو صیقله  
قران کشت در استانه

بالله که بدی هر صیقله دانا  
رو عشق تو نامدی بخانه

در مثنوی  
۱۳۰۳



در طهر آن مدرسه سعدیه بنشیند

خوب در دل ما افکند لعل جانانه	شد و هر چه در خال سیه دانه
امروز کهم حبه ناز کهم عسل	با چهل و فی و مطرب با ساق و پیانه
هر شام زن مطربا هنک حجاز بر	هر صبح بده ساقی زن باده مشا
مطرب خوان زن ساقی صفای ده	تا بخورد و مست باشد هر عارف و فرزانه
بیکانه چرا کشی با آن همه در این	که خوشتر دارم و بجز آن تو بیکانه
شمارده خواب از آهسته بگوشتا	نقل می بند از اعل بود و عذایه
زاهدی که می منعم از جام می ساقی	بر خیز و بیا با غار و زوی و بختا
که بام و ساقی به عیش و خور	انگاه شوی چون اسیر کشته بختا
ساقی سر ز سر زدم بر آب کند	بر کمر بکشد شاعر زدن و در بختا

ایزاده معنی که خوشتر کنده انا

نامش در سخن ناله اندر جانانه

جانانم ز عشق تو بدست خرسیده	وزهر و دق تو دود و دینیده
هر چند در پشته توان باد و چرخم	با چشم بر چو میگریم در دینیده
درد فراق بگذرد اما مرا کشد	این درد که روز وصل تو بدین
بس نامها که باز نوشته بخور و دل	کردم در دل بسوی تو با هر بغین
نامده جواب ندادم یا پمال غم	ای آنکه چون تو نیست حال و قرین
لطف تو که فرزندم روز و صلا	کز بخت خود بدست نامم و خیر
جانانم تو دل نیست یعنی سینه من	دارم در دل لطیفه از آب کینه
هان که تو دزد کن اگر بزد	روزگار و بشکندم دل ز کینه

در طهر آن مدرسه سعدیه بنشیند

نور

نورم فاک بدست کشید  
ای اگر بر این دست از دل کشید

گویند باده نوشید تا که غم زد

در و جوی بدست اندام

امروزم عشق تو بسخت زد	ابدوستم مرم نباشد تو را نشا
فخر از عشق بودش بانه اول	و اکنون بهر نامدن قتل جزا
از وصل بود بهما عشق ز غلور	امد هم جانانم اندر حجاز نشا
شما عشق باید پایست صاعدا	دو دین که تو در دل ماند بعد از نشا
یاری کردیم امروز که زلف خال	هر کس تو که خود دانه و اشپا
خونم که بانه جوید اندر بهما	دایم بهما جوید اینها بود بهما
عشق من این بر افسانه جهان کرد	یا عشق تا بشد انشا از دانه
لعلش بر لب گفت که بهر بختا	که جانم غم ندانم کام و دشتا

باز و طریقتش آگاه کشید زانا

کام به خواست از مهر پیوسته مرثیا

امروز که کون شد حال من و دین	کان پاری بری بگریان غم نشا
فدش بخود از آمد بخیر امید	لعلش بغش و نانی امده سر نشا
از طره دینش تو که کرد	کشتی در ازمی و ز حال در اودا
شکره غلاب و دندان و دین	شام بهم زبان و ز خور و دین
بخت بهر تو و ز ماصد جان و دین	بشعرت تو و ز ماصد سوزش و دین
خوی تو بر من که می توانم مراد	آنکه بری که در دلم هر دین
خاشاک کند که بگریان کی از خانا	بخت بدم آنکه صیقل بگریان

در طهر آن مدرسه سعدیه بنشیند

در طهر آن مدرسه سعدیه بنشیند

نور



علی که مرا پیود خود بوسه عجب است  
 امر و زیند ام شد که بهیانه  
 بکلمه نیا ساید از جوش دل نا  
 چنانکه یونان در خم از جوش بهیانه

مشق  
 در محبت  
 کمال

از لطف خویش شایق با حلقه از کوه  
 در حلقه جهانم افشای از کرده  
 قیامت شکست و فواید شر  
 که جلوه دار قامت با طره باز کرده  
 از چمن فتنه آنکه در فتنه با طره  
 صد فتنه و بلا در فتنه هر و ساز کرده  
 شاید که در مجرای بقیه بهارش  
 جز طایف ابروی در فتنه هر و ساز کرده  
 یارب چه صفتی بود آنکه در فتنه  
 در سوی کعبه دل رو بر عجاز کرده  
 عاشق کوی شکام زرد در فتنه  
 یک ناز از عشق و صفتی ساز کرده  
 لب لبابش بود از صدف  
 آنکه محسن جان خود دیده ساز کرده

یکباره شده وانی انا کیو تر دل

زانکه که فصد جانش از شاه باز کرد

آنکه از لطف چو گل دل در پیوست  
 از چمن چمن بهر جهانم ز جان بر پیوست  
 قدمی که گشتید انسان که در پیوست  
 کو میسر میزدیم از خط او یکسر پیوست  
 از لب خرموس بوسه ام و ماه پیوست  
 دایم در فتنه و فتنه بیک ناز پیوست  
 شد فراموش که می گفتم از مهر تو من  
 خود حالش به پیچیده شد لعل و پیوست  
 یارب این نعلانی من آنهم نه خط است  
 کریم به پیچیده خرمی که در پیوست  
 خوشتر مان تو بوم من دانی که من  
 نود و نیم چو کان کسی در پیوست  
 خافان نیست که من خط مرا کشید  
 کریم دیو آنکه شهر شهر آمدن پیوست  
 لاف هر تو و با خبر تو در زمین من  
 خوش خط باشد که آمدن من بر پیوست

مشق  
 در طبع  
 کمال

بکسی پیش نیا در نبود انا کفتم  
 که در دست من شد از دل و دوش  
 قصیده ایست که بعد از انجام طبع  
 قصید من خط و مشق عجب است  
 صفی علی شام عرض شد

تمام گشت ناسید عجب به  
 مرا به خط کمال و کمال  
 کلام خود پیام رسول و هادی  
 مرا به خط کمال و کمال  
 خدا پروردگار است ناطق و صفا  
 کزان و زده بخوبی میسر با سانه  
 کتاب صامت خود این کتاب ناطق  
 بقول خیر صادر علی عمرانی  
 زده صامت خود راه جو ناطق  
 که راه بر پیوست در طریقی بدانی  
 همی در راه بخوبی ظاهر و باطن  
 چنانکه صامت ناطق کلام ربانی  
 طریق ظاهر حق دلایل راه آمد  
 مرا به خط کمال و کمال  
 به راه باطن خود زین دلایل به باید  
 همی سپرد و بخیر این دلایل خوانی  
 تو بیدل نیست در راه نافرمانی  
 که عاقبت میان راه خود فرومانی  
 ترا چراغ هدایت به راه دین آمد  
 ز هر طریق به ایات خاص قرآنی  
 بکی ما پیوست بود شرح پاک پیوست  
 که نباید در روی خود شیطانی  
 از آنکه سوره را بر شهر را خدا شد  
 ز حکایت دل از سوره های قرآنی  
 از این حکایت که حق است و عدل  
 خلاصی در وی ز سخت ارکانی  
 مگر بخواند این را و پیوست  
 چه تلبیه ها که در آن کند و پیوست  
 بدین صفا که شاید ز تلبیه نشنا  
 بنای حکم حق و وفای پیوست  
 محشر مردم دنیا پرست و پیوست  
 که بود بر سرشان نامی از صفاتی  
 ز جهل است چندی از او برود  
 که بود ظاهر از آن حکم و دینی

که کتب

بکسی پیش نیا در نبود انا کفتم  
 که در دست من شد از دل و دوش  
 قصیده ایست که بعد از انجام طبع  
 قصید من خط و مشق عجب است  
 صفی علی شام عرض شد

بکسی



که کینه از پس خیمه رسل خلیفه  
نخواستند که خیر خویش مگر از این  
بوته اندک بنیاد ایجاد رسول  
کرده دیگران قوم در که نشسته  
برای خویش گریه در که میکنند  
در زرقه شیطان نهاد کج بفسا  
بسوختن خود را و کفر خویش غرض  
مکر نه ساختنشان خدا نکش بر  
از این قبل بسا آله در افکندند  
و لیک حفظ اندیش کا صبار آمد  
مر از کتاب بزرگ آیت خدا گشت  
که اتواند خاشاک را بکشد انداید  
هر زمان و هر دور خدا و غیو  
نشد این را و آن که با فضا خدایان  
بنا صبح و بلیغ از عرب که هر یک  
چو از رسول شنیدند ای نبی ز نبی  
کنوز یکپسته آتش این چنین  
چگونه نظمی نظم که با فصاحتان  
اگر صنعت تر صبح نظم و غایت  
چرا جانش بگوهر که بیخ بنیاد

میان خلق ایضا و معانی  
کسی بعد از این از هوای نفسا  
کسی تعلیم کش بود صاحب  
حقیر است حق از جهل نادان  
میان خلق بغیر از حکم و دین  
کسی که داشت بر شوخ و جفا  
بخلق از پیران کش بدی مسلم  
نخست کفر که در سپهر داشت  
در این صفا که در دنیا می خواند  
نشر فتنه هر دیوانی دانه  
بر احسان هدایت چو مهر نور  
ضیاء چشمه خورشید از آما  
بزرگ آیتی از وی بغالی دران  
در که ماند عرب را زه سخندان  
مملکت نظم تو کفنی که کرد مطلقا  
بخانه عجز بنهارند جمله پیشانی  
که نظم کرد صفت با کائنات عرفان  
بخود عقل عباد فروز دران  
که اتوان که مفضلان این بیست  
بخشم کوهر خود را بگاه عربان

هر چه شیخ بود شعر نیک و گوهر  
یکی چشمه کفایت نظم نقیض  
همه تمام است از شان بزدل  
همی سر و دم بنظم دردی و لفظ کوه  
هم از مواظبت و پند که اندک آید  
هر که از نام بتی و دسم ولی  
کجا از حشر بدان بشا و آمد  
خدا می هر دو جهان لطف رحمت  
سجایب حشر بدان چو عقل

فضا خوار است که در کوهها و پشته  
که سر نشان دهد در کوهها و دانه  
هم از معانی غرض و مؤثر حرفان  
چنانکه بر سر و جدائی از فر و خوان  
زمنطق شکر که برده شکر امتناع  
اشاره است تو کوئی که کوه حشا  
که نشان شده انسان که از بسا  
مملکت هر دو جهانست نماید از  
کجا در بیع نماید ز کاتب باستان

نوشته خامه و نام از چاکامه غفر  
پس از کتاب تفسیر و طبعش از خوا

عبد است بدو و در روز شنبه  
ماه رمضان از کعب بود سر انجام  
رفت بر عهد و اندام که همدان را و با  
ماه که در خسار حق چون صبح شد  
عمری و وفا بودم سر و قدم جفا  
گفتم که درها سازم در طره داغ  
بر بوده کنون اند صبر ز دل را  
خامش از زاهد صد یاد به پنهان  
نه نام و نشان آمد پیش تو و جود

در یوسه هر اقل از آن اهل تن اعانه  
از آن کون باید که بر سر انجام  
بامه همدای جبر نه زدن جلا  
بی روی از امر جبر و جفا  
افسوس که او با ما بگردد زرد کاه  
خامه که در هر موئی نکند بدنه  
زاهد جبر روی ندیم از عشق و کار  
جز در عشقش که چرخ شود دانه  
زادش بود هرگز در پیش تو نه

دختر  
نوشته در  
۱۳۰۴



زین پیش بدیغای خویشند بکار تو  
 خویشند کن امر و هم آخر بدیغاست  
 ایکاش که کرد اگر ز ختم خود  
 کر ختم بدیغای در من بدیغاست  
 در مسئله عشق نادان بود از نادان  
 نادان تر از این کرد که بگذرد از نادان  
 قطعه ای که بعد از کتابت و مراد بدیغ است  
 در کتابت بود و خلافت بود از امانت کتب  
 و در روز خود که بعد از بدیغ واقع شده بود  
 نوشتیم مراب نام نغز را  
 که نارنج آن کشیده بودم لغز  
 هانا که این نام از نام لیل  
 که روشن کند چشم بر ناز  
 نه بل اعیان بیکر انداز  
 بصیرت از وی چو بوی  
 از اندر که اخبار و پادشاهی  
 در او ضد هیچ از قلیل آفرین  
 بر اشیاء پیغمبر که آمد آ  
 بر خلق از حق بیشتر و نیکو  
 رسولی که از یاکه نذران بدیغ  
 بر اجراء عالم بصیر و خیر  
 از او در جهان بر کبر و صبر  
 هم از مهران که آمد بدیغ  
 نام خلافت صریح و مشیر  
 ز اخبار و ایات دیگر که هست  
 که بعد از نبی و خلافت نبی  
 علی که باشد از حق امیر  
 علی آنکه آمد پس از مصطفی  
 بهر کار فادری چو قادی  
 علی آنکه مصطفی را نذر  
 پس هم و داماد و پادشاهی  
 هم از خود و ظلمی که بعد از  
 با شعار نازی شده منتظم  
 با کادش آمد از قوم شیر  
 بد انسان که شد از جهان

در کرمه شتر نامه از لیل  
 که نصف خداوند شتر نامه نصیر  
 هم از کلامان بود باو شده  
 که عیش بدیغ داشت بر کبیر  
 در کار از امین شهنشهر که  
 شهنشاه را با کفایت و ذر  
 بعضی که این بود ناظم و سپید  
 با انجام این نامه بی نظیر  
 مراب قطعه خبر شایان نامه کشت

مراب  
 در دیه  
 ۱۳۰۹

ز دانی نادان در این دیه  
 شوی را کی توانم تو باو  
 که با هر ناکس و جلفی کشت  
 یکی با دل از ای بدیغ  
 که روز بران توان شکر  
 خوشایان که در روز و شب  
 بشان بکنای و اکتم جلی  
 عجب بود اسیر آن مهر بود  
 که مهرش همچون نخل در کشت  
 لبش بوی و عطر و فرود  
 مراب بعد از که آمد شکر

یکی جام می از آن لعل نوتین  
 بداداده باهنگ و نوتین

پیش فدا و ای صبر سر و کتف  
 با هر سر کشتی او چون تو خرام می کنی  
 پرده غنچه بر در که تمام لعل است  
 که تو در اینجای می لب بخور و لکته  
 سفید و سوری چو خوش بوی  
 که ز رخ و لعل خویشین سبیل سوز  
 بنده از ارجمان شود غمزه ملک  
 که لب لعل چو نگر غمزه شوخ  
 لاله داغدارین کرد از من خبر  
 ای که بوی تو داد و غمزه سبیل و سوز

کشته فر و تر و فادان با بار عشق  
 مراب شایان که کوی کز چنبر و نوتین



معزول مکرر مدینه غریبه

شاهد کرد قدوسم نه  
داشته رزم باد نوازش  
تصدیق خود بهادر است  
چشم منکشی نه بچنان  
خبر شده بندان بدست  
سرور خود بچنان  
از دهانش نشان نخواست  
در خم زلف عاشقانش  
ولد بود از کفم در این  
خودند ام که دل بدند  
کشتن لهر بر زم ارم  
آنکه با مهر من نه پهلوی  
بر تر و جان من چنانی کرد  
که نبارد بهیچ جان و نه

نه عجب کریمانند از دانا

صف عشق او بهر زنه

صفتش کن می ترکی چو زویش  
از غوار لب علی ضحاک سر زنه  
درد و بار کش باری سخت شد  
از دهر هندی و دند غم جاد

ارطغرل  
در سر مدینه  
۱۳۰۲

ماه آسمان غایت سر و پوشان  
کوچن بقی با من تراد دوستی  
کز باره لعلش مست و پیچودم  
درد روز هجران از چاره چو زویش  
در هم آن مست چو در پی شکار افتد  
من فدا نه لبانش با فغانم کرد

سر عشق و دانا از خاکش پنهان

کاتبان پنهان آوری بکری

با حدیث لردی بار خورشید  
که مرا بجان نایی که مرا بین نوش  
که مراد کرد عقلی که مرا بر موش  
خبر باده لعل با بسانه نوش  
با کمال و بیری با کندی و خوشی  
شومال من لطفی با پایا هر کوشی

زهر چشمن من اگر طوطی کند  
با دل سرور من که بجز امد آن  
با دیوار شد و زان بوی خوش  
طفل تکوین و انگر خفته بود شام  
سبیل و کس و سر غنچه سرور  
با که ز قند قد و دند و بر و سرور  
بصند رخ غمزه احسن من هر رخ  
کان چمن که در خزان از کفایر  
نیک بهار بهیچ داد بدین خوشی  
کو مراد لعلش از خویشتن زویش  
فصل این شام چو لب باغ و قند  
ایمه انجام من از قند و است کام

بیش زخمش غماش و زهر و موش  
بیش دشت با قند قامت سر کوش  
سایه نکر بویشتا امد ابرازی  
دایه آتش از آن کرده زهر مادی  
خوش ستودنی حق بر صفی بادی  
دربار باغ حسن و بر زده لای  
قامت سرور را با مفرش باغ  
کرده زهره بهر جان داشت چو زویش  
و ز کل خیره و سمن کرده با کوش  
لو لوش از سمن عیان جلوه کند  
باده بخور بام جم ناعم که سیر  
دیری اگر بام من از بی صاف خورش

در طبرستان  
در مدینه غریبه  
۱۳۰۲



زان و صاف بچشم اب بزن بر آتش

د لعلی دلبران ناماکی می

کشت بود بجز زبان عاقبت از تو بگو

وی

همید

ای خرم دل من آصف الدوله میرزا عبدالوهاب خان و فرزند

جناب صهر الدوله میرزا احمد خان بنارحمت الله در طهران عرفی شد

عمری را یاد ماورد بدینها

انکه در عشق چشم شام ناسحر کاه

شعرم نخواهم داد دلبر که میدانم

مخل عشق را هرگز با نمر نماند

عاقبت همدان با رخاله همنام

قبله کاه جان آمد کوی او که از مهر

از حال او کامد جلوه کرد بدینجا

شد بجز دل لعل و آب ندک زان

دیدم غریبان از روشنی نو بخت

دستی بهر کفایتی برتری کند اسلا

از کلام موزونش ناکند روزان بخت

عاریت از آن که در محضر میبماند

پیش رخ شمشیر من ز جان نیندیشم

انکه از سر و پستی هر دو ماه کرد

دایم ز پیشت کحل دیده میجوید

کرمانند بدستی کوه بشیر شد

خامه کرد بکف کبریا چاهم که بنظم آورد

نظم نازی و خواند شعر نازی را نند

نزد کند داناان و دوق و مهابی نیست

انکه ز اهل دانش کشتن و نو تو بر نند

پیش از حال عرض هیچ نکران نند

صاحب اگر نظم چند سر و خامی است

سرش ازین سر و اسکن دیکم فرزند

بر من بر سر ناکند فتنه انکیر

دل من ازین سر و خور بگو که واهد

خام از آن که بچند و از غزل بدیم

طبع من چون کرم آمد خوش بود که سر

طبع من چون کرم آمد خوش بود که سر

طبع من چون کرم آمد خوش بود که سر

طبع من چون کرم آمد خوش بود که سر

طبع من چون کرم آمد خوش بود که سر

طبع من چون کرم آمد خوش بود که سر

طبع من چون کرم آمد خوش بود که سر

طبع من چون کرم آمد خوش بود که سر

ها بشخص و بکرد و لباس انان

طبع من شود عشق چرخ از او

زلف زان کدست بباران دین بکم عاق

شعرهای سنجار از پیش نظم سنجار

نظم سبزه ابدون با کلام فرغان

نزد مصطفی ابد با ملی است سنجار

از چهره و چشمن آمد کوبیت که نازان

کرد لیل از خواهی همد لیل و همد

کایت شعرم افسردی چون بخت

کون لطف خوشتر از مهر و دانه نشت

طبع کرم آمد و دم بر سر غزل خوان

کرم زد لربا شعر خود بطلع نشت

کرم زد لربا شعر خود بطلع نشت

کرم زد لربا شعر خود بطلع نشت

کرم زد لربا شعر خود بطلع نشت

کرم زد لربا شعر خود بطلع نشت

کرم زد لربا شعر خود بطلع نشت

کرم زد لربا شعر خود بطلع نشت

کرم زد لربا شعر خود بطلع نشت

ع  
تخلص  
نصیر الدوله  
سنجاری  
بوده

مطلع نشت

در غم غریبان باش انقدر که توان

بهر کند من حال کردی شهر کرد

در محط اند دهن برد و کرد طوطا

در کنار من بختن کاید بد بخت

نابون و مدد از خانه لاهای نشت

من و امیدارم با نوسن پیمانی

صبر و طافنی باید ناکم کران جان

صبر و طافنی باید ناکم کران جان

ایکده شهر شیری همچو ماه کنعان

لایکی عزیز از او امر بر مصر اخر

ناصری عشق اندکستی وجودم را

شد کار من با آگاه و بختی رفی

خون از آن کی بدد از غلغله ان مسکن

او را که بشکست عید هاکر نشت

بن جاکه میران و بی شم که میاری

بن جاکه میران و بی شم که میاری

من مجور

کرطاک



من بخود میبستم یا پلای جان را  
 چاره بایدم ای بد قدر که امان را  
 بایدم پناه و در سوی مهری گام  
 آنکه ناصر الدینش را صبر و دلخوا  
 این لعل سلطانش از پیر غمزا آمد  
 خورشید و چرخ خواست نبه و نو کرد  
 دیندار بدستش تا بیکر بقدر این  
 آصفی که از کاکش کشته مرگ را با  
 شاه جم گین خواندش لاکه آصف و  
 ز آتش چرخ بسوزد پادشاه که باید  
 جانب تراناش پادشاه جوهری داد  
 خواست ناصر و اندر آسمان پادشاه  
 از پیر و سال آنکه سوزی زلفش آ  
 باشاد که در دولت فرزندش کرد  
 ناسیر کرد از امر و نه برها بخشد  
 آسمان و دولت از پیر و نه برها بخشد

تخلص  
 آصف الدین  
 بنده  
 بود

صبا بخود نامش را کون پادشاه  
 مدح خواست بر لب لاکه سخن را نه

شاه شوخ از داری  
 آنکه هرگز ندانم بدو  
 کرد با من هزار غمخوری  
 امد از مهر بر سر پاری

شرح  
 در غمخوری  
 ۱۳۱۷

و بخت در ساعه شوخ گام  
 خوردند آنم که بختم از دولت داد  
 شاه شوخ چشمی را با  
 احرای مقلد آن شوخ  
 هر کس که در غم بود اندل

مو تشویش شاید و راهیچ شماری غم  
 آنکه لعلش ز روی دلدار  
 غار غم ساخت از غم دوران  
 با هزاران هزار دلداری  
 نایب بادام پیش آورد که بختی و که به شایر  
 رنج در ساعه از غم دل  
 که کند در غم کداری

آبانش مزاج ساقی عشق کرد فسانم بختار  
 خرد خویش بنورده مرا  
 کو بدم خواب پایبنداری  
 شاه شوخ دلشین مرده  
 شاد باش ای دل غم که ترا  
 دولت بخت میکند پاری

بخوازد و بر داری  
 آنکه در جهان طلب کند جان را  
 بختم هر زمان طلبکار  
 از آن که جهان طلب کند جان را

بخت در ساعه شوخ گام



خود ندانی که باید از عشق  
هر چه داری بدو سپاری

هر که جز این کند بقوی عشق

بابش مرده شان نمازاري

عیشم از لعل جانقزای تو بود در وطن ای نیکار فرخنده

دیدی اثر کمر خج بی مهرم جوار

کرد در غایت بدین خواری

بفرستم از غزل گوئی      دایدها گویم از کوفته های

از دیار وطن مجاهد هند

کس نورم نے پرستارے

یاری انجا اسپر کرده مرا که ندانند طریقه بارے

نار چندان نموده کاخر کا

کشم از عشق و غایتی عاری

ای دل اینها سرے ناشکرو  
نقد انا ز نعت بارسے

در جواب غرض است که منظور از هر انیمیتی در ساد بود و تاریخ

نا اچھو ورو ورو کارم دے  
ارضا کر یوں ورو کارم دے

آتی باره از آن سرزمین بدو رش

کار من با پار و پارم را بکارم داشته

دار از من بی می اندر پی بردار با  
و نیز همان در مدار دارد انظارم با

دنا داری قرارم و زنجبار دی قرارم  
هم قرارم دادی هم بیقرارم دادی

کاشانی

کائناتِ ہائے

کاشد استی که جان خواهم فدای تو  
ناغی گفتی که ز بهر عیارم داشی

فانرا از لبران شهر گودم اختبأ اختباد از دست بردی اختبادم دأ

گرفتند و ابا امیر خوش خواهی از چهره او

دست پادشاه غم در این دیارم

در ارض اقدس صو عليه السلام النجاة والناصية دمج مستد ۱۳۱۵

فاسر زلف خود اید و مشت ز هم و انگشتی هیچ  
چاره بردارید و پوانه ز اناز کنی

نشان چاره دیوانه نمودن هرگز نیست

من بودی سراف نواز دست  
دستگیر ز چهره طر بود انکس

انہی خود زندہ خاتم الیوس ہے

دل میں جتنے افسوس و ازان مجھ کو  
کہ تو جو بزدل خستہ دل و جان گئے

توبه از دری در راه بهان پر کلا  
از چه ای ماه شبان آب عونی

اردھان توں طرفہ معانی ہست کہ سخن ناندنی مل معنائیں

عاریہ و عذرہ و کار و انحراف  
بلی نکتہ و راجعہ و جہت

خود چہرہ و زلف و بوی و لباس و سوار  
 بہر حال از ہمہ سواران و زلفا

قد باخرازم را باش سپرد و شد  
خواهی از سپرد و درشتی بکنی

چهره افروز خنده و دامن آفریننده الد  
سر و دل کل جیف بود کز تو نمائنده

کف کا ہر روز چھ وقت زبانی منہ

ہمسایہ ملکوں پر پناہ خوار ہوئے

گفت کاین مرد روز چهارم و نقد زبانی منست

قَسَمُ اَنَا نُوْحٌ اَدْبَدُ خُوْرُوْا اَنْكُنِي

[illegible]



ایں افسند و شپدائے  
راه خلوت اسے یار یجوی  
نادران و شاهدائے  
سبیلان افشان خوشو  
مغز جان زان شور و بطا  
خجالت و درد در غرامد  
نخیز از احشای مجاموش  
عطر بیاسانغیر و دازے  
نغمه نازشان بد بخوئے  
همه سر کرم نغمه توحید  
نال و جنکشان بد سوز  
باده جامشان ز مستو  
ای بیابان خود بهیچ کرد  
راه جان ز عشق جو کز  
چون قدم در جرق عشق  
هم در راه یعنی از هر سو

از وجود علی عثمانی

پیش و نایب

هیچ و تاب از دوطرف چون بگذرد  
 لعل میگوشتش باده خواران را  
 بیکو عالم باده از لب خوش  
 نمکین لب بخندد چون بگذرد  
 دوش پایزه میفروشد مرا  
 کریمه و حقیقه و لعل خورشید  
 یعنی آن یک نسیم و آن نسیم  
 سر بر او دین و امر گفت  
 صد ارم جان بود ما را  
 خود نمینی که طالع محنت و  
 راجع جان مستمندان را  
 تو ز هر گوشه که می شوی  
 بیک در گوش اهل دل هر

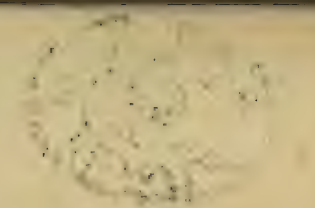
از وجود علی علیه السلام

هر که عاشق پای بند آمد  
 شاهد عشق و لب پرست آمد  
 خربالای شاهد از آن  
 باره نوشتن جام و سطر آمد  
 و آنکه در ملک از این عشق  
 جای کز پیدار جند آمد  
 زلف خنانه اش کند آمد  
 به کمر و کفش و جور و جند آمد  
 جامه دلبره بلند آمد  
 نقل به زلف چو فند آمد  
 جای کز پیدار جند آمد

ملک

پیش و نایب





ملک عشق مکشود رو کرد کارام ز پند آمد  
 در سوپای خانه عشق جای آن پادشاه آمد  
 فخر دل را شور سلیمان کردان راه پند آمد  
 همان مکن چکاه دیوان کاینک از پیر عشق پند آمد  
 خاتم ملک جهان است کز او ملک اسوده از کز آمد  
 باین دل داران جهان شود این سخن که گویند آمد

که عیان شد صفات پند  
 از وجود علی حسینی

ای ترا عقل و عشق بر این هر پند از جانو کشد دامن  
 عشق کو بدتر که با من این و آن کو باش کو بدش با من  
 عشق کو بدتر که ملک جان با منم امروز صاحب گزند  
 عقل کو بدتر که در قلمر دل هست سنور فکر و دین  
 عشق کو بدتر که عقل بگر که در انی چاه چون پند  
 عقل کو بدتر که سلام با کر طلب باید بیجوی دین  
 عشق کو بدتر که غیر من سواد رهبری نبود بد پر کن  
 عقل کو بدتر که غیر من نور پند از یار هیچ پادشاه  
 عشق کو بدتر که سلام است مایه پر و پند شاه دین  
 عقل کو بدتر که هیچ زهاد میکند عاقبت بدون سخن  
 انغمز عقل و عشق با منی کاردندان در سوسپا کش  
 هر چه در عالم عمل فرمودن هر دو در صف کین عشق



چون صف عقل و عشق بودی بسامد بر دلش از کین  
 عشق چون شیر شریک و محب داشت از یار خوش  
 عقل انجان را می باید بر ساخت بر حفظ جان و کین  
 عشق از کین بنا و کین کین عقل داشت ز غمزه بر کین  
 عقل آنکه ز بیم با خود گفت با هم پیش تر عشق چون  
 عشق که از یار و پند چنین سپهر و شرف چه سود  
 کشت جهان عقل و دین انداد از نگاه ملک دین  
 ملک عقل چه شد بکشت دل و دین باید که عاکف  
 خود و دین و دل چو کشت شاه عشق بجان کند کین  
 هر چه از او نبد عشق طوق امرش نهند بر کین  
 انومان عشق در قلمر و جان حکمرا کند بومر حسن  
 جان هم از لعل یار و محله گاه کو بدش و کین

که عیان شد صفات پند  
 از وجود علی حسینی

نغمه چنگ و نشسته آنکو باز دارد و قور از قصه  
 چند در فکر مایه و نغمه آنی پند از یار و پند  
 پند پند پند پند پند پند پند پند پند پند پند  
 نغمه چنگ و نغمه چنگ پند پند پند پند پند پند  
 ان پند از یاد یار و پند پند پند پند پند پند  
 پند پند پند پند پند پند پند پند پند پند پند



در چو بندگی بهایز و حجاب  
 یا چه خواهی بجامه سیف و  
 کان ندارد تور بغیر حفا  
 وین بنیاد تور بغیر غر  
 صحبت لبران و زینت  
 میخاید تور بخور و خور  
 مال جان صریح این مقام  
 کاین و آن باشد نال و ک  
 گفتند پند من بدید که گفت  
 این سخن بار سول و غفور  
 تا بود در عشق این جهان  
 عاشق از عیش جاودانی دور  
 راه پر طرب و عشق و محو  
 که ترا بشغیر ازین دست  
 کسب بهر طریق آنکه شد  
 هستی ماسوی از او منطوق  
 همه زان کار عشق او شد  
 آنچه بغیر خراب یا معبود  
 و آنکه از گفت و کرد و بیکه  
 عاشق را این سخن بود مدد

که بیان شد صفات پندانی  
 از وجود علی عمرانی

عشق از آن صلح لال آمد  
 کاوین خاق و دل لال آمد  
 پایزه بخت از آن بغیر و  
 که قبول رسول و آل آمد  
 عشق در غایت از آن آمد  
 از اول همه و خیال آمد  
 ماسوی با کمال از عشق  
 عشق از ایشان بکمال آمد  
 عشق از آن بیخ نور با فرید  
 بیخ نوبت و نجلال آمد  
 خامه زان شاه عشق و بند  
 و آنکه خود عشق را مثال آمد  
 تا کوئی که لفظ عشق را  
 خلفه ر که مقال آمد  
 اصطلاح است کویت  
 داند آنکس که اهل حال آمد

کاه عاشق کج حال آمد  
 کاه عاشق کج حال آمد  
 هر جا در سخن بجال آمد  
 هر جا در سخن بجال آمد  
 آنکه بخور و لال آمد  
 آنکه بخور و لال آمد  
 فری عشق و اشکال آمد  
 فری عشق و اشکال آمد  
 عشق عینا فی اشکال آمد  
 عشق عینا فی اشکال آمد  
 سوی میدان که مثال آمد  
 سوی میدان که مثال آمد  
 با جوانان در باغ حال آمد  
 با جوانان در باغ حال آمد  
 همه را در دل لال آمد  
 همه را در دل لال آمد  
 کی بکار خیال و مال آمد  
 کی بکار خیال و مال آمد  
 کش معشوق در غلال آمد  
 کش معشوق در غلال آمد  
 دار و جو معشوق با لال آمد  
 دار و جو معشوق با لال آمد  
 پیرو بنما و خون سال آمد  
 پیرو بنما و خون سال آمد  
 بلب لب نوبت وصال آمد  
 بلب لب نوبت وصال آمد  
 سوان فرقه خلال آمد  
 سوان فرقه خلال آمد  
 از فر عشق لایزال آمد  
 از فر عشق لایزال آمد  
 کز خیران با من این فعال آمد  
 کز خیران با من این فعال آمد  
 که چنین با هم مثال آمد  
 که چنین با هم مثال آمد  
 که بدن خون و لال آمد  
 که بدن خون و لال آمد  
 چونکه هنگام رنج حال آمد  
 چونکه هنگام رنج حال آمد  
 وان کتاب خدا و آل آمد  
 وان کتاب خدا و آل آمد



جز من امروز در جهان کبود  
 کو کلام اللهش فعال آمد  
 یا بجز من کسی بود کامروز  
 سلطان شاه خوش خصال  
 نه من آتم گدایان و سول  
 در حق با ایمان فعال آمد

که عیان شد صفات پنداری  
 از وجود علی عثمانی

عشق افراشته در عالم عشق  
 نامش شاه عشق در لایق  
 عشق افراشته اگر نبود نبود  
 از کتاب خدای نام و فنا  
 عشق او که نبود در سول  
 کی گرفتگی ز بعد او و دنی  
 خود نبود اسکه بعد از طاعت  
 کفر هر ملک بجز در کفر  
 قلت ظلم کفر پیه کشد  
 مهر عشق در پیکر کشد  
 زانکه تیغ عشق او کرده  
 کفر از دین فریاد چون  
 بر تو عشق او فطرت کفر  
 ز حق الباطل است و دین  
 هر کجا عشق او مودت  
 دیو کفر از نظر شد چون  
 و انشایان غریب طعن  
 دید چون کفر را در دین  
 زانکه در بحر آینه نوب  
 مصلحت عشق و صوفی  
 کرد ایچ آمدش ز نور مشق  
 یعنی از پاوران و نصار  
 همه را داد و بده کوئی  
 عشق او در دین اسلام  
 اوست در ملک غریب  
 اوست در ملک حق امام محبی

عشق افراشته  
 در لایق  
 کفر هر ملک  
 بجز در کفر

کف دانا که در کمال وجود  
 در دین ابن جبراط از کفر  
 که عیان شد صفات پنداری  
 از وجود علی عثمانی

ترکیب بندیش که هر پندار  
 موشع بنام یکی از دوستان  
 بضمیر خالص و بند آخر موشع  
 باسم ناظم است با خط کرم  
 در عجب و غریب

ای سپهر که از اسم  
 وی بر تو نور و جلال  
 فخر تو فروز و ملک  
 مدح تو در من کجا که لاله  
 از نور تو کرده روشن افروز  
 ان نور فروز زین داله  
 سر در قدم تو دارم امر  
 ای سرور ملک که از الاله  
 یاری نه مرا که بر ملک عال  
 باری تو لطف من بجاله  
 در دام بلا زغم ملول  
 جز تو که در جهان از ملاله  
 غنچه بود و حلام رشع  
 اکنون چه شد که شد ملاله  
 صبر از همه مینوار و لیکن  
 غیر از تو که بنور ان جلاله  
 راهی نه در این دیار کا بد  
 از اسیر کار در مشال  
 امال من این یک کز ملک  
 از فاقه و هاشور خجاله  
 لبسته در لشکر کشم  
 زین ملک ز صفت و مفاله  
 لبسته کنار بحر و باشد  
 امید ز چشمه زلاله  
 هر لحظه بود زین نوائ  
 اندوه و غم جهان نواله  
 دانی تو چو حال بنیوان  
 حاجت بود که سوائه



امروند و این دیار خالی است  
ز آنکه که دهان از خیال  
نهر است در این دیار چنان  
نه کوکب بخت از وصال  
ای آنکه بجز تو نیست با الله  
در دهر و لی ذوالجلاله

بکنا که هم ز کار امروز

برهانم ازین دیار لرزد

ای محرم را ز درختان  
روی صوف باغ مستندان  
لعل غم و ستر گلستان  
ز جگر کاز وینک دست  
از روی چون تو فنام  
در لیست غم چو دروستان  
سر باده عهد و رسم پشان  
چو بنده چون تو عهد پشان  
یاران ز جفای خود ببرد  
کرمان و تو در میان خندان  
دانش قدم زنی بیار  
انسان که ز تنده و تهنه  
حاشا که چو روز وصل  
نای نظرنه سر بلند  
از حسن و قبح و پند  
سرسبز و کشاده روی الحاح  
از حسن و قبح و پند  
یارو که مر اطلب نمائید  
غافل بودم زیند و زند  
و نه که قضای اسماع  
انیدم از فرود و خندان  
و ندان فضا بجایم آمد  
چون نیجه کرک و کوسند  
از آتش هجر تو است دایم  
جامه جویند در پند  
توان زیم از حوافر دهر  
چون کرد که از سیم به پند  
از هر طرف قضا کشود  
دندان چو لیلک بزدند  
خصی نیم از تو است دهر  
الا که حصار صاحب دهر

بنام  
شاه  
ایستاد  
خط

بنام قلی زاده کرم الخا شیخ علی خط

او در هر یک کوئی مستور  
کس چون تو نیست کوئی مستور  
فعلم بدل از غم زمانه است  
ای روی تو فعل غم تو  
آنکس که تو را کردی با الله  
اند و جهان بود شود  
شبه از غم تو من جهان را  
اند و صید پر کشوده  
یار چکنم که عشقش آخر  
سودای جنون مرا فروده  
خواهم بدیده و دنیا بد  
زان دیده که خوابهار جو  
عشق ترا ز صیقل عشق  
از ناله هوانه زنده  
لب تر کند زاب جوان  
و صفتش از کسی شود  
یکبار چو جاودان باشد  
کر لب لب کار سوده  
بدد که نگار چو در خانه  
به مهر و خویش و امود  
ایکون که در جفا است  
نار دانه کسی و ناست  
نبود چو چون غمی ز این  
زی ملک فراق در غن  
ار صاحب عصر دانه امید  
کو در دهر و دهر ناست

نار دانه ز چهره و کشاید

ز خانه چون شو قاید

فرخ شب هاشمی که نایاب  
او صل بود در هر کج  
روغن خسته بستر کردید  
امروز و کوی این کار  
خون پر دهر و دهر  
هر شب تو تا که بنام  
شاید که مر زرد در لید  
ان خست خاست و حشر غم

بنام  
شاه  
فرزند  
خط  
ایستاد  
خط



ای آنکه دل از کفم ریودی  
 سکه تو مرا بود دل ازدم  
 هر جا که تو با من در امان  
 اینجا سیر ما بودند انجام  
 دست از تو مرا سگوتی  
 تا زو بره دگر تو هم کام  
 از در تو آگهی نبودم  
 امر و مرا رسیده پیغام  
 نتوان ز کس این خبر شنید  
 کت عارضه رسید ز پای  
 آن عارضه بر من شد آید  
 بهوش من از خوشی و نام

کار در حوائش رساند

درد از تو مرا کند نشان

بنام نامی ایسب کامل و لایب ناضل جناب شهاب شیخ عبدالحق  
 آنکس که مرا زخم رها کرد  
 چو سحر مرا جان وفا کرد  
 قدم من بدینا چو دانست  
 از لطف خویشم انشا کرد  
 افتاد منافی این سخن را  
 کیم بنده خویش از رضا کرد  
 شاید که فضل و بخل و  
 باری نتوان کرد عا کرد  
 یکتا کنه بکار او نگیرند  
 هر کار که کرد خوش مجاز  
 خود شد صفه را چو  
 از بر تو فضل و رضا کرد  
 عشقش هر در وجود پی  
 یک کنه ز عشق اگر آید  
 با هر که بدوستی قدم زد  
 اندر شد نشو جان زد  
 دیدی که فلک چه جلالت  
 کوه صفت او را جدا کرد  
 آنکه در ملک هند بنا زد  
 در این شهر مضر ما کرد  
 آنکه حکرم زدیده ریود  
 چون دیده ز غایت پی

ملکی که چو و تو مرا نباشد  
 آن ملک بایدم رها کرد  
 حاشا که دوباره ام نخواهد  
 آنکس که بغیرم رضا کرد  
 سر پاره فضل و دانش کو  
 از دانش فضل متکا کرد  
 نتوان که بکنش خویشم  
 کاهل از پیش بدین نه کرد  
 دایم که ابوالمعالی او را  
 خوانند و بیاید افتاد  
 امروز غم جدائی او  
 بارش کفایتم و نا کرد  
 نتوان که وضو اعتدال  
 ز اسباب مانده دست پا کرد  
 امروز نباشدم بکین  
 آن یار که خالق و نو کرد

باشد که ولی و جلال

سازد سببی وصال

بنام من بنده حاجی میرزا عبداللہ موصی کشن است  
 حاجت طلب جز از خدا  
 کربنده حق الهی و بند  
 آید که آنکه باز کرد  
 زه خانه و در شان  
 جانی فلک نکرده کرب  
 فرهاد روی مجر خداوند  
 یارب تو را لطف خویشم  
 سر کشنده در این پیار رسید  
 من مانده ببنده مکنت  
 یارب تو رها کنم از بند  
 یارن چکنم که بی تو  
 اخرو من مرا بر آید  
 راهی بنوا مرا بخوبند  
 از کامل و جاهل و غرور  
 زین ملک بشهر جنت آید  
 گویند برو شوی برو  
 دل بایدم از جهان باریا  
 امروز زیره بخوش خویش



عالم و هنر و فضل با هم نیست  
 باقی هنری و فضل و علم  
 در ملک چنین که باید بود  
 از صنعت نظم و نثر و علم  
 لب تر نشود ز آب نظم  
 لیکن ز خطی که مشوا گفتند  
 هان کشته چون نور و نظر  
 در ملک دینی پای اثر  
 اکنون بد پارهند کشتن  
 نا ورده فلک بغیر تلخی  
 امداد جهان ندارد دم

خود آن مدد هم بکاراید  
 حکایت کرد حجت سکور کاراید

در جواب غصه یکی از دوستان جانی و حجت جانی که در جواب غصه چندی  
 من بنده رفو فرموده بودم که در بعضی بعد از مراجعت سفر بخیر از آن غصه  
 در سینه بگذارد و بصدق خود رسیده قرائت کرده شده غصه داشتم ای

ای که نامش چو او دم زبان  
 نفس از شوق در کلو کپرد  
 شنیدم که باری از آن  
 ز غم روز و شب یاور گشت  
 بدل شد گرفتار شهرزاده  
 اسیر شد زنده او

دهی خود بسوی من سالت شود  
 هم آن بار که ز عالتش نبود  
 اگر سویی و کاغذت را در دهی  
 علامان براندیش از جاد  
 چو بچار کی راه در سالت نیست  
 دوا و خود را بخورند آن  
 که شاید بدین چهره را عشق  
 مجال کاه و عیالش دهند  
 در آمد چو مشایخ بیاورد  
 ز گفت و از عشق او ابرو  
 چو مشایخ باک بنویسند  
 گریزان از او خلق از هر طرف  
 شدی شعله شهرش که کار  
 خلاص او فرستادش از هر کجا  
 کر مند بر بند ویران شود  
 چو در بانی خوار آمد بهج  
 کر مند بر بند ویران شود  
 که لا شعله عیال او بود  
 نظر شعله را چون بد و افشا  
 ز حقیقتش بد شام لب کشا  
 اگر نا کسی بدد که بنیان  
 بگوید مرا آنچه ایدش بران  
 ولی که کسی صد زبانش  
 د لهر آمدش مرد اندر آب  
 اگر نا ستر کو بدش ناصوا  
 بخشیم آمد شعله اش در دنا  
 که شمع زاده بود در دنا  
 که این دنا بود عیال او  
 که این دنا بود عیال او  
 بیاروده بد شعله این چو  
 ز عیالش بر دنا خالص  
 که ی باک بودی و سر شعله  
 خود آن ناصواش بود  
 بدد یار شهرش گوش روا  
 با مرید دعا که از هر جبه  
 در این شهر بازید بر شعله  
 که ی باکش باشد از دنا  
 بیازید امر و بر شعله



کز او زبانه زده بودم بنده  
 شد از آتش دوزخ بسند  
 کردی جهان پیر کشتی جو  
 کون چون بنید آمد  
 وای شمرده اش نکرد  
 کرد بخور و غلتش  
 بر شوق چنان شرح حال داد  
 بشمرده ناخانش بهدینا  
 کز رختند دلدل بر آتش  
 کس ایما بدو جوی پر آمد  
 ز خاصان شمرده در بارگاه  
 یکی باید لاله بودیش راه  
 ز حال دل زاده آگاه بود  
 که بای نه او مردان به بود  
 چه شد کار چرخ پاره خوار  
 بیاسای لک دوچار آمد  
 دلیله  
 رسانید خون به جلوی  
 که خود از چرخین گرفتار کرد  
 ز شوق از هیچ ندانید  
 بیچیل رخ سوسن زده داشت  
 که بچاره ایکنه بسند  
 بتشنگی شوقش ایکنه  
 طلب کرد شمرده اش پیش  
 بی امحاش در همان کرد  
 ندید که در هیچ بوی  
 بجز در غم و غم و کار  
 بد گفت بی باده شمع  
 تر از به حال است  
 چه خوش گفت از ناله باد  
 که عشق تو لم ایچین کرد  
 کز اینگونه مستی کردم  
 کجا افغان تو را دیدم  
 مر اسالهادل ز گفت غم  
 بدید تو جانم شفته  
 که راه و صولی بگوشت  
 ز شغف سولی بسوی  
 جواز هر طرف راه من گشت  
 ندید تو جان من گشت  
 بمشوقم خوشتر از لک  
 که ناچاره از دست انداز

و کونه کجانه بدید از تو  
 مرا بود و اینگونه زشت  
 که آن و بوی دهان مرا  
 بوی کون تازه جان مرا  
 خندید شهر ز دروکار  
 که وصل مرا بین چه کرد  
 بدو گفت کای عاشق بنده  
 که عشقش کز اینست  
 همانا چو بد بیری هر دورا  
 صرا ز و همچون غم مرا  
 کون چون تو ای بایک  
 که از وصل همچون می بود  
 سپر خواند بر آتش  
 شب روشن از لطف تو شد  
 اگر آید از خورد زنده بود  
 کجا لطفش زاده را دیده  
 همانا من به یاز فخر کام  
 ز بی هر یک زدم اندوه  
 مرا چندی از آن خط دل فرست  
 فدای ملک غم شام  
 ز نامان من جلیت غم  
 کز آن گفتا فرست از غم  
 اگر از جبار شنباد و دی  
 کجا بر زهر تو میردی

که کز لطف آید و کز غم  
 چو جان و دست زده ز جان تو

در بیان اسلحه ناظم در بعضی بعضی عوارضات  
 دیدی آخر جمله این در دیون  
 بوی آید بوی بدید آمد  
 بوی آید بوی بدید آمد  
 وصف خود بشمار کند کز اینها  
 حسن و شادان قیامی کس  
 یازنه افلاک و صافی کند  
 و ابدا العریف از صافی کند  
 کی تواند وصفان کس کند  
 یا که این صافی توانی بد کند



بحث بدین که صفات خوب من  
 کردی بی عاستی را در کند  
 یعنی او را از صفات خوب و  
 دهر دویم بین که از اوصاف نوری  
 شمه از شرح این قصه عجیب  
 که چه دو داند من در دامن  
 شرح حال من بخت از دوستی  
 گفته بود آن دوست از فضل  
 کا و نخستین در مقام دوستی  
 جلد و نزد و در کار نیست  
 در طریق شرع و دین مستقیم  
 اینجا که مصیبت امان او  
 هم ز شعر و خط بیک اندازه  
 لیکن انسان که تو نبودی خود  
 مجلس خیل و چای و ساز را  
 چون چنین یافت پا و پیر کشید  
 بیک غافل را بیکه من مرد ویم  
 بفرماند راه و رسم عاشقی  
 عاشقان را کفر ایمان خود بیک  
 عاشقان را دل سپردن بر است

این قصه را در کتاب  
 کمالی که در کتاب  
 کمالی که در کتاب

دل چو اندد بند زلفی او فدا  
 کفر و ایمان بارخ و زلف او  
 کرد ایمان شرعی از بندش  
 یاز کفرش شمه که سر کنند  
 باری آن دلدار چون وضع  
 بر گرفت از مهر من بیکار دل  
 اینجا در هر دو جهان شد  
 که چه کاهی ایدم اندر کنار  
 از صفات بیک من آمد من  
 او باشد را که کشته فر او  
 کمر کرد از دوز طبعان بد  
 خود چه سازم که نه آن طبع  
 فی خطا کفتم اگر بود اوستی  
 جمل نادانی آن میار دنی  
 بگذر از این نگرش که افسوس  
 یار اگر ناند دل از مهرم کند  
 کفش ببار بامن از این ماجرا  
 ترسم اگر جان بدیدارش  
 کفتم ای چاره را اندر بیم  
 بایدم قتالی از آن دلپذیر

کفر و ایمان شرع و دیکر بنیاد  
 منبهر زد پیش عاشق بیک نشو  
 او بنید جز رخ دلدار خوش  
 او بنید غیر زلف چون کند  
 خویش را با چون منی بیکار  
 من بمانم در غایتش با بیک  
 که تو کفتم با کلب جهان شد  
 بیک خود زانم که در فتنه  
 این ستم در غریبم به شک و ظن  
 دشمن طایر س آمد پیر او  
 آن پسند خاطر جانان شد  
 ناسود یار من آن پارسه  
 هر می میکرد با همچون من  
 کرد بامن آنچه نبود کفشی  
 بر دل و جان دق و هوش خود  
 کی تواند مهرم از دل جدا کند  
 خود بنیاییم زد از این چرا  
 این چنین که هر چه شد اندر اند  
 کویا بد در بران فرخ بیم  
 ناکم اسوده دل زین او و کبر



من بمشالی از او راضو شو  
پس هر جعبی نالان شدم  
دوستان دهر هاش باز مهر  
هیچ کس چشمی ز من روشن نکرد  
من چویم از بدو بخت خوش  
بخت بدین کار قلد بازی نکرد  
من اگر محراب بخت بد کنم  
بخت بد بد کن تو ام بگو کند  
بخت بد بد کن چنان چشم بد  
بخت بد در کام شهیدم زهر  
بخت بد یاری ندارد باز کرد  
هر یکی بر طعن و دق بر جانند  
گفتن آن بیکان پیرین بوقا  
گفتن آن بیک بر کمال کمال  
آن یکی گفت از چه افتادی بنید  
گفتن چندان در این سودا هیچ  
دیگری گفت که عکس آن پری  
گفتم اری دایم این لیکن تو را  
تو ز موی از عکس جز مونگر  
تو بخر نقش از عکس بار من

منه ان  
بخت بد بد کن  
بخت بد

شاید باند و وصل چون اصف  
جفت بدما لان و خوش حالان  
خواستیم عکسی مکران جویم  
خوش دل از عکس ناز من نکرد  
ز آنچه دهر بدیم آورده است  
خوشدل بر عکس داری نکرد  
دو سه چون بخت دور کاغذ  
در کف زلف این بد خو کند  
دور کرد بخت افکندم بدم  
باهم یکی دایم مهر کرد  
سوی عکس دوستان بر کو  
جوید کوئی چه دیگر خوانند  
گفتم این خود رسم و این شما  
گفتم او را بر کمال نقش حال  
آن که او دانست لاف چون کند  
کند از زلف بپای هیچ  
از چه جوئی کش نیاشد دیگر  
بخت بپسائی عکس دل را  
من از آن مو جمله ناز و دلی  
میخواهی یافت از دل دلی

لیکن از مثال جانان هر زمان  
لذت کز وصل آن مر بردی  
بوی مشک از نقش زلفش بوی  
گاه لطف و گاه ناز و گاه خشم  
جلو میبردند از کف من  
کای تواند عقل و دانا مثل  
خودها را از خرد بیگانه  
الغرض چون دیدم آن مکار

گفتم از حال دل دانا مگر  
اشنا داند که او دار و خیر

عجلی از مفصل ترجمه احوال دایم که هنگام ریختن و ایستادن  
در عین شکر عرض شد

از مودم در وطن جوید خوش  
ز آنکه بخت ایثار یاری نکرد  
نشد دوزی جودم از دور  
دوستانم کوچه باقی بدید  
راستی چون در صالحت است  
بر خلاف تن پریشان دین  
فرقی با مریدان و مریدان  
ز کمال و خفا پشاور است

لاجرم بیرون کشیدم رخ خوش  
در امور آنم مددکاری کرد  
بر مراد من نشد کاری در  
لیست چون من ز پی زخم بدید  
در معاش خویش اندر زحمت  
در پی راحت بودند از هر  
کان زحمت اندوین خوش  
نه بهمت دستگیر از اهل



وان گمان کوهستان در چشند  
 لیکن از بخت نگویند و در هر روز  
 این سرای هر که صاحب هم باشد  
 و در هر کوه دندی مرا باروی بود  
 یعنی از بختی که از ملک خویش  
 بخت بدیدگان عزیزان هم چو من  
 تا گویم شرف از خال خویش  
 مدت بی سال اندم ملت دی  
 چهارده ساله فلک پانید کرد  
 که چه بودم هر که نیکو نهاد  
 او بختی علم و دانا و عدل  
 ان هم از بخت بدش شد پادشاه  
 یعنی از بختی که از امداد  
 چهار فرزندم خدا داد و داد  
 ماند و تن از داغ ان و در غلق  
 دل بدید و بیدار باشد از خدا  
 اندرین میان کاند و کاند  
 زان پس کاره پیش از شد  
 در این معیشت که فقی  
 کار چنین فرمود شاه اولیا

زینت هر دلیست که در اندام است  
 چهارده ساله فرزند این کار بود  
 روزگار عمر از بخت گذشت  
 شد تو فی الا کار و کارم شد بشا  
 خرج و دخل چون بر این نامدی  
 گفت خوش گفت این که میباید  
 نرد در انجا ملک و موروثم بدید  
 نامکر از ناکدستی و ارم  
 وزیر دکان و پادشاه هیچ کس  
 زانکه ایشان بید و بید  
 آنکه همت است خود بودی  
 پس سخن به پوده سر و دم که من  
 مصلحت را از رفیقان خواستم  
 باید رفیق سوی غریبه می  
 شرمناک طلبکار و عیال  
 خرج پیش و طلبکارم زین  
 میرم شاید که حق پاریل  
 گفت یاری که چه سوختی  
 گفت آفون غم عیالی مرا شد  
 حالیا انجا خیال میباید  
 دستگیر متشکر کرد مانند ام  
 در معیشت این خلم و فشار بود  
 در معیشت هم به از این ده گذشت  
 شد و در شد کون روز شیدا  
 لاجرم هر روزه قرص افزون شد  
 بر کسی که دخل بود و خرج بدید  
 نه و طغیان شد شاه آمدی  
 بر فراش استراحت سر نهادی  
 نامدند انجا مرا فریاد و سر  
 یا معیشت این و توام بشدند  
 باز در قفس آن سوری داشت  
 از مودم بخت خوش اند و طبع  
 کاند بر ملک از نظرها کاند  
 نامکر اسودگی جویم دمی  
 پیش از این پیش ای بار انجا  
 چاره ام جز حق نماند هیچ کس  
 ای از نو بر رخ کار اسپدم  
 باز کو ای همو جان مار این  
 ناچه پیش آید که از شدت  
 کاند در انجا مرده با تکیه بد



دوستان ازین سخن اندوه گرفته  
 گفت یاری زان میان با من که چون  
 پس بسوی خانه خود دوستان  
 سازده آماده کردم در زمان  
 از طریق هند بستم در لیل  
 خود سه ماه از سال آمد در روز  
 تا که هم بسوی خانه خود خوش آمد  
 از طواف کعبه چون فارغ شد  
 مالبار و ملک بمبانی دردم  
 الفری چند پیش کا بنجا ماندند  
 عقد از کار خود نگشوده ام  
 نوزد و فرزندان گاهی مرا  
 مانند اندر ملک غربت بدو  
 هر چه حق خواهد همان خواهد شد  
 کاش بوسی فایده گزین پیام  
 کوپدای طفلان غم اندوزم  
 شادمان باشد و از غم و اندوه  
 شادمان باشد ای نیکو خرم  
 باشم گویم که ایام فزون  
 شادمان باشد کا بام سفر

شادمان

شادمان باشد کا بام سفر  
 شاد باش ای عشق نیک اختر  
 آخر آید روز دیدار همه  
 شادمان باشد کا بام سفر  
 همان تورا گویم که اینان از سر  
 تا خدا بار تو و ایشان بود  
 عفا از امر مادر سر پیچ  
 این را ای دختر نیکو سپر  
 عفا با خواهر نیکو خوش  
 شکوئی کن نیکوئی زانده پیش

پند دانا جان بیا پیش گیر

دل ز حیرت خالی از تشویش گیر

بان مال کبر از علماء مشهور عالم عامل زاهد عابد طاهر زاهد نیکو  
 و فرزند از و صبر و انجمن و شرف و رفاه از صفات حمیده و خطایستند  
 یکی از اعیان جانی در ستار و

در طبع  
در صفت  
۱۳۲

بگو زاهد بود و ملک  
 چنان کرد و طاعت کرد  
 تشبیه کرد و در کرب و در  
 مبار از تحفه فرو ماند  
 باور داد کار را بدست  
 هر کاری از حق مدد خواست  
 که فرج لقا بود و فرخنده  
 که سوری بی بود و بی چون  
 بدانسان که اندر آید و آید  
 لب ز کرا و اوراد هوما  
 بدانسان که از خلق و از  
 اگر چه نشو و نماست



هوا پر بال برکنده بود  
 قوی چیره بودی نفس  
 طبع در نهانش بود ز خلق  
 نمیداد هیچ خورد را بکس  
 بقیما در محنت کار داشت  
 غریبان شهر و کدبان خیل  
 بد بگوئی خلق کارش بد  
 بزهد و رع کارش دانسته  
 نه نهان زهد و رع داشت  
 همانند وی ز رفیع و اصول  
 محض درش ایم اهل علو  
 هم او را ز پروردگار کریم  
 صفات پسندیده از شمس  
 چو بدست زمین افتاد است  
 همه پاکخوی و همه بالند حبیب  
 از آنش که کشته هادی  
 بدان هر دو از همسر هال  
 یکی بد فقیه و ز فضل  
 دگر بد طبیبی مسیحافض  
 خوش این کشته را با دنیا و کور

هوای بدبال افکند تو  
 بد انسان که خرم غلام برکت  
 دو صد عقد که می کشوری  
 بیچارگان بود فریاد  
 که نیکو سپر تو پاکیزه بود  
 بدگاه لطفش رخ او ز چو  
 رضا جوئی کرد کارش بد  
 ز او شمعان پاک و پیرانه  
 که اندک فاهش شد کس چو  
 نبود کس از نفسیان مخول  
 ز دگر پس هر تنویر کلوم  
 بدستش هر چه بود در تن  
 ز هر یک فردان بد و زین  
 نبات کوسر برادر خاک  
 بنوعی در و پاک از شکر  
 دوزخ است اندر پس برده  
 که چشم جهان اندید  
 که روشن بداند رفیع و  
 کز مرده را جان بداد پس  
 چو این خوش حدیث اندیش

که فرمود

که فرمود پیغمبر مؤمن  
 یکی علم تر دگر علم دین  
 پس از راه دگر تو می رفتی  
 اگر چه خود از علم مشهور  
 دگر آن چهار اختر با هنر  
 شش روز پیش بد جمل  
 بحسب علم و عمل تر شد  
 پاکیزه ایمانی ان چارتن  
 همه در دلاوری و دلیر  
 نه تنها بدندی بحسب حال  
 شنیدم دل ازاده پاکیزه  
 شب روز در فکر تکامل  
 نخستین بحسب خط کش  
 ز اسباب خط الفچه بود که  
 چو ویران بود جوهر دوز  
 سپس نظم و نثرش با حق  
 زمانی بنکد نشه کان  
 دل ازاده اش ایمان کمال  
 مثل کشه این نیکو هر دور  
 سر به چو در فکر تکامل شد

که انعام جلدان بود  
 که پند مرا بر هر دو سر کرد  
 که صبر خود این هر دو سر  
 ولی بره و نور علی نور شد  
 که هر یک بخوبی چو شمس  
 چو پروانه کرد فروزنده شمع  
 نبودند یکسو می از کمال  
 بدی شهره چون پیش از  
 که و برده از راه و است  
 که از علم و دانش مجذوب  
 یکی باید داده که در کرد  
 که صاحب کمال بد و نیک  
 که خوش خطی از خط پاکوی  
 فراهم نمود به خوب و چهر  
 در او درش زینت و زو  
 که بر و یکسو شود هر  
 بخط و بدانش شد شهر  
 بگو شهید کاو و باران  
 مرتبه بسیار و مرتبه بخور  
 برودی مرتبه برائی در

دل ازاده



دل زاده را خود شنیدم بگو  
 که عمرش ز غیبه برورده مر  
 بهر شش روز دلدل خسته  
 چو پروانه بر شمع وی سوخته  
 اگر در سفر بوده باشد  
 که هرش همی بود در سینه  
 شب و روزش آرام از وی  
 که خروقی کسی را دل زین  
 سفر کرده بد جسد از کوئی  
 که هجرت بر افر و خفت بدست  
 در آمدن ز چند سال  
 شهر خود را باز شوریده  
 دل آرام را باحوالشان  
 که آن پیش و پیر او چو باد  
 از آن حال گشتش بریشان  
 خصال  
 قصوی ز خود بر هاشم بد  
 بجز آنکه خود به برآمد چو باد  
 ز انواع چنگ می برده  
 که باز ایدش باز اندک نادر  
 نیامد کار چنان تر  
 که به بیم که کاوش می شود  
 باند دزدان نکو و نکام  
 بدو گفت و بارید از دیده  
 که با سبقت اندر گفت و میر  
 ز سپهرین بران کار اندر چو  
 بدست می با نگو بان  
 که به بیم مردم بر نیند  
 نیستی که کریم داری  
 چو به بیم گشتی تو را  
 ز لاده با روی بدست  
 بجز عمر و نسلم را هندی  
 شش روز و خال در کاه  
 در امانش او در دست ساز  
 که شایب از این راه جوید  
 بیا بداشک میالید  
 که شایب در افضال  
 در آن

نشدار که عمر و نسلم او  
 که دل بودش زاه و نسلم  
 چو بیا به راد شسته شد  
 در امان و عاری دیگر  
 که با چند دل باقی باخشن  
 که با تو ندارد در سر باخشن  
 برود لرزه دیگر او را  
 چرا بر خواری و کار  
 دین بد که دانی کار آخر  
 بکفی یکوش این فاکه  
 چه حوئی از این جکوی از آن  
 که هر که نیارد تو را خبر  
 اگر به پرستی می در پرست  
 که سازد هر را به دست  
 زادنی آمد خوش از زمان  
 که دانی گاه کرد ترید  
 سیکار تو را دلا رام کرد  
 بحسب از کشتن دل را بر  
 هم اکنون تر اگر بود عقل  
 ز دانه بر بخت و رسوب  
 که عمر در این فرس تاخته  
 نشد حاصلش جز که جان باخته  
 جوانی تلف کرده و کام دل  
 ندید از دلا رام و آرام دل  
 نکویم که دل زد کندی  
 و به نیک و این بصلاحت  
 که در کار که نیک بود  
 کز نیند پاری مبار اند  
 بدانسان که زانا کرد و عجا  
 یکی با فرخنده و میرا  
 بنی هاشمی بود و هاشم  
 رسول خدا را به بدست  
 بیابان در دست بگردانید  
 که خیم خدای چو و  
 بعد از امانت بد و دانی  
 بصلحت و نیکو و آرام  
 نه دوشی انور دیده بود  
 نه چون دیگران نام نشند  
 هر دوشی در دست در او  
 بکاری شد هم نشند



خلق و بخلق از پسندیده  
 اگر دوستان سخن بگویند  
 ز دنیاوی و چشم دل سپرد  
 شکم بند که را چو بکر کشت  
 بخواند که وی باید یاد  
 اگر میل او را بداند  
 که بار کهن را هوخواه بود  
 من این از مودم که آن بپوشد  
 چنین بار کشت بخت آید  
 که شکر خیزی بار اگر دارد

ندانم که داناکند شکر وی  
 که در دجایی بار فرخنده

حکایتی است عذله که از سازگارانی زعانه رسته نظم مشتمل است  
 و کسی منظور نظر نبوده اگر چه مستمع را چنان کان آید که منظور گردد

دروغ و پسر را داشت  
 کرز کز پند شاید باهلا

و هر صند

در سال هر بند بصد و  
 ماهی که پیش چرخ زیباش  
 از قامت چو زلف آفتاب  
 صیدل خاص عام میگردد  
 در دام بنویزم زبون کشت  
 خورشید فلک بگو خفا  
 بر خلق جهان قیام موعود  
 آهو صفت از غلام میگردد

شاه پر صفت و صید کرد  
 کبر که ترش بیاض بود  
 ناسته دار دود و شیر  
 پوشیده بصدور جهان بود  
 ز کانه صفت و چشم مست  
 اهوروش از چشم بود  
 سالس ستر فردا کرده  
 هر یکو پیش خدای داده  
 دین بگو پیش زهر نگو  
 دین بگو پیش نگو که دانا  
 دانه بدهان و چشم و او  
 بالجه بدلیری و رافاف

در میان کرمای در مشورت با عقل

شرحی هم از کوفه میرد  
 ز اول نظرم که دل بدود  
 با عقل مختل مشورت کرد  
 زیم که مرا همان هر کار

جویند با عقل در کار

بر خردم محبت خواهم  
 یعنی فساد کار آن یار  
 گفت آنچه بیا بدم گاه  
 دارا که هم زیند بسیار



بکشود زبان پس از نصیحت  
کفت آنچه در او بد از نصیحت  
ناظر بزم که پالایه حبیب است  
و زهر چمن بود ز عیب است  
کز خوی لطیف صورتش او  
خفت کم از صورت او  
آمد شمار و ششش را  
و ز لطمه شکسته کشتش را  
کز باد مخالفان دهرش  
که ز شکست اهل شهرش  
ز بهار بکشتی تشنه  
منشیر کرده بخاک بسته  
کفتم که چون لکرا فکن آیم  
یا ضلح چمن شکست آیم  
کفنانه کان بزم که نایه  
اصلح کنی بکار دانه  
کافسان شکسته برین  
کش چاره توان کنی برین  
لکرم فکن که دارد دانه  
از هر طریقه هزاران  
اما صدق بود که عفا بر قوتش

روشن تر ازین بدی نیست  
جوت که از این شکسته کشت  
دایم زهر چمن زنده بود  
تا بر تو کند ششش فاش  
بغی که ز جبهه چهره  
کویند تو راه پیا پی  
کا که هفتاب بر شتی او  
پیش از من و حبیب کشتی او  
داند سر گذشت او را  
و زهر که ز سر گذشت او را

جوابی اما حال آن بار را  
نکاه بکی ز اهل کویت  
کفتل خرم که باز میجو  
زین بند که هست ز اهل کویت  
چون بشدم از سار کارش  
زان بند که بود در جوارش

کفتم که تو زندان محلی  
واگاه زهر چمن غش و غلی  
نیگو بزم بد پر نشانه  
کوناره فواره در میانه  
کویند که با کمره او باش  
دارد سر و کافیه فاش  
رندانه و لوط پانه بر کو  
از فعل با آنچه هست در او

جوابی از مصدق انا را

انگاه زبان بشیر مالش  
بکشود و بکفت از فاش  
کاین بار بفعل نشسته  
شکسته رقیب هزار است  
با بوالهوسان کوی و بر  
سر کرم بود بکام داون  
با هر کس و ناگش سر می  
نادرتی که بستان روی  
و بر سیم که هر روزی  
هم کاسته بینایش می  
بکشد ز خفیه کارش  
کان بود و در و گد  
و اکنون همه جای آمد است  
وان شرم نهاد خوش است  
بقال و خود بر و گد  
ز کام روا و او شایسته  
کام از همه ناگهان برود  
چون که کیش ز رینا  
با هر که در و گد است  
دانگی چون بدید از او جدا  
بالحمد زهر کسی بر آرد  
باهر که در و گد است  
کامی مگر آنکه زنده دارد  
و اندر پی دانگی آید و دم  
طغلی است هوای پرست  
بنا بر بختخانه و بی  
دانش و کار شد  
از هر که هر چه بید کرد  
کرد نظرش پسند کرد  
واو هم در حدش بد کرد  
تا کام روا کند از او



ناظر نرسد شیده ام  
اینها همه جلد دیده ام  
من دندم و نیستم فروغی  
لیکن مشور من دروغی  
بیا کردن مصلحت را بقوی و صفای

بالین که بدین فعال است  
آید نظر که خوش تر است  
زار و که میا بر زن و کو  
هرگز نکند به یکس روی  
نهار و و باوقار نباشد  
در سیر کشش نه بار نباشد  
زین دو بنظر عقیق آید  
فرو چون دگر آن خفیف آید  
لیکن چو بخلو تن بپینی  
بپینی که بحال هشتاد بپینی  
ندان هر وقت جام لعلش  
چون آنکه منم یکی ز لعلش

نصحت کردن مصلحت دارا

من گفتن آنچه بود در ده  
ناخو چه روی ز گفتن ده  
لیکن تو چو در پال دینی  
یا کز نهاده ای امین  
صافی صفتی و خوش تر شد  
بکسوی زهر صفایت شد  
ز نهار بگردوی نکرد  
کش نیست و فایا پام روی  
دیگر سختی که سو من است  
هین با تو بگوئی که پند است  
کای بگویند بنان که ز کشت  
جز ز بنظر دگر ندارند  
وین تازه نهال هم چو آبنا  
ز جوی بود ز پیو چیتا  
چندان که بود بهیم مشت  
بلائی دهد بناد و قشلا  
صد جان آتش نشاد  
بزد نکند سپاس داد  
شاید دیر و روز در کنار

دست چو تنی ز بیم آید  
کے در بر تو مشیم آید  
من گفتن آنچه بایدم گفت  
تا بعد بگویم که بهمن گفت  
نصیر خالذ ناو کدارشان

چون این سخنان از او شنید  
نایاز از مهر او دیدم  
لیکن چو در لید و کرد و کو  
بر آسب خیال پیش بود  
دل شفته خیال چون کشت  
فارغ دمی از خیال چون کشت  
داو نیز بد را بایم بود  
عسلش سوی شایم بود  
لیکن چو بود اشارت  
اونیز بدی کناره از من  
از هر دو طرف بهر ناله  
دل بود و لیک در ده  
دیر زدن و کو که کاه کاه  
کردیم بیکدگر ز کاه  
بے گفتن شنود از دوا  
کفیم بهم شبنم مطالب  
بودیم مکر و بستر و اسرار  
بی زحمت کوش و لشکر  
بکشد برین و طهر بکشد  
تا نوبت وصل و دوستی

بیا ان گفتن که فریادنا بایا بطور اشکار

سالش چو مجارده رسید  
دل سو من غبار کشید  
آن مهر نهان که داشت  
بے پرده چنان کرد است  
انسان شده او بهر هم  
کامیختن چو شور و شکر  
چون مهر و بیم در انداخت  
یکبار دلم بهر بر بود  
او در دل رسیده ام باز  
بر جای خود از کار خاز  
کردیم جیره کار زشت او  
زینگونه که تخم مهر کشاو



بیکانک از میان برود رفتی و بیکانکی شد لغز  
چون عشق قدیم را درگاه بر فعل بد آمدش سوار  
از یاد شد آنچه زشت بود گفتند و زبکشیش را

عذاب کردن عقل با دانا

بالجمله خود را بویارم وز دست شد اختیار کار  
عقلم بعبادت کبریاست کاو بخشود از دلی که این  
اخری ترا ز روز اول گفتم دل از این نکار بکار  
ببریدی و پند من شنیدی چو شد که دوباره اش کردی

جوار دادن عشق و عقل را

عشقم بخود عقل بر خا بدی بگره و نیک داشت  
کای عقل قبول نشد من توان بجان بد فسادت  
دانی تو خود بر که هر کور هرگز نمیدد بد کو  
بد کو که خلق پاره کورای پسند محو می شود  
کیش نیست بفعل زشت من الوذ و خود میانش در ظن  
کام و دکان برم بیایم چون او بود و جنب خا که  
الازم قرار افلاک کاینان همه داشت فاق  
زان شمره شده زشت کش با هم ده بود زهای  
و اینش بود از غور و سلا کاکه نه ز دانی و نه غای  
وین چاره توان نمود و ا تابست ز بان زشت کور  
باید که سخت آتش کرد بیپناهی از چهره و مش کرد

کرده و چه آگهی ندارد باید که کس آتش آرد  
تابیده هر روز می شود باشد که خود آگهی بخورد  
بعنی بیصحتش کند از نادان و زبانی نیکو کار  
وین کار ز کس نباید لاک از کرد هو است زلفش را

فی پاکه دامن این تواند تا عشق بد و مد میار  
بسیار کس که پاکه دامن باشد و پند اهل این  
پس دامن پاک و عشق باید کاندل پی کار او براید  
وین هم نور کوی خود را کاین هر دو در اوست کانا  
بدست برد این چنین هر کس کاو پاک ندارد از کور  
از پر تو هر عشق شاید سنگ از بودش هر نماید

کدام جوی عقل و هر اهری دل با عشق

نشد چو عقل این بیازا از عشق گرفت در کرا  
دل همه عشق با را امید باد لب خود کار آمد  
شد پرده عقل پاره ز نکر و خود کاره از عشق

کفتا کوی دانا با پان خورش

بالجمله خود را بشوید بیکاره خود را شد اند  
باد لب خود این کشم هم حجه و هم جلیس کشم  
انکه سخنان زشت کورای کفتم همه هر چه بود  
پس شرح دل و فاسد عقل کفتم همه تا که آن عقل  
کز عشق میگونه زشت کوی ماند این دل و عشق هر



دل کو هر چه بهشت است  
کز عشق در او بهشت است  
دل این خال یاد است  
کور همه دم خیال یار است  
دل خانه مهر دوست  
کجا همه هر چه دوست  
و اینک تو چنین ز دانا  
بر دد و بازوی توانی  
پاس دل این چنین که بود  
سخت است تو سهل اگر  
ناکه شکند چو شیشه این  
پوشن آن بی مشک  
کای مثل چو آبکینه است  
لیکن بتال به قرینه است  
دانی تو خود این چو شیشه  
نه مثل و نمیتوان که پیش

جوابه ادب یار مراد انا

آنکه بگوید چون مری یار  
بگوید زبان و شد کمر یار  
کای که نهاده بر من  
ز شکستن او میباشد  
کار و زیاس زاری را  
چون من نه سر جهان  
کار خانه که خاص خود  
باشم هر نامی که لایق  
سود گذارد و دست یار  
کش دست دار و دین  
چون بدیدمش این چنین  
دل بکسر داد می بدان

نصیحت کردن دانا یار را

زان پس نصیحت از دل و دانا  
گفتم که بیز ازین زبان  
تو زاده علم و فضل یار  
زیانم که بر تو غزل یار  
چون علم ترا دار باشند  
چرا که چه روشنا یار  
ترد امنی و هوا پرستی  
بگذارند جو خوش

بامردم زشت و پست  
بازند هوا پرست  
از خلق بگو که نه چون من  
کافی بر زمانه پاک و من  
با چون مری از زمانه پاک  
میباش جو مری در پاک  
دینار اگر کار باشد  
از غیر جو که عاوان باشد  
هر چه آن بلد بزرگوار  
کرده است طیفه بر پاک  
افزون تر از کار باشد  
خود همچو من پند یار باشد  
با غیر که چه کار داری  
نابیش من اعتبار داری  
آمد شد ناپسند مردم  
بگذار و متانام جو که  
بامردم همت نیست  
مجوی و کونه خود  
که هر طرفش فرا بید گو  
و افسانه تو ببردن گو  
کار بکه تو را غمده بد  
ایست که باید از ننگ

دربیان علق بدنام شد

ز نهاد که از شکم پرستی  
کت نام بلند گویشی  
بگذار شکم پرستی  
کاپر مایه صد هزار عیشی  
طبع که بی شکم پرستی  
شهر بدنام است و پستی  
خاصه زیان سازد اگر  
زشتی بی تو نخواهد  
چون ساد شکم پرستی  
بامردم دوز و شکم پرستی  
از مردم دوزن بغیر دوز  
کوشش هم زد و دوزان  
لیکن یکی از هزاران  
عاجز شوم از فروزان  
گویم بقو و شفا از آن



در بیان خسار شکم پرستی

چون ساد پی شکم پرستی  
افند شو او چو مرغ پرستی  
هر کس بترج او بر دست  
وز بوسه لعل او شود  
که که رسدش بجای دیگر  
بیکر ز شکم چهاست بر سر  
بس ز روی خیر از خیر کار  
خیزد تو خود این چهره شام  
در خوردیش این شکم بچهر  
داد او کند بیکت بشیر  
تا کرد رخسار سینه مو  
نکرد فکر کمال و کار دارد  
چو کاش هر شاعر دارد  
غافل کندش شکم پرستی  
چون موی کربغا و شمش  
از وی بکشند بیکر پرستی  
رندان همه پائند از وی  
کان حسن و روز بود  
بر چیده شد آنچه سفره بد  
کز بهر پیش فکده شده  
شد کاسه کبیر و دوا  
و او تر هنوز لا امانی

بیان هفتاد و یک که از شکم پرستی

بازش شکم آنچه پیش نهانند  
خواهد ز روی نیاید  
از روز چپا به پیش آورد  
جز قرض که باز خواهد  
بکشد بقرض بکند باشد  
کز کار شکم فرو نماند  
چون قرض باز مدتی  
از خانه نمیتوان برداشت  
آیند و دایوام خواهی  
از هر طریقه بصدق باه  
افند پی دست بردیش کار  
کاسود کند خود از طلبکار  
یکچندین بطریقه کارش  
می بگذرد روزگار

تا آنکه بدزد و غافل شود  
از دست شکم پرستی ای پاد  
کز شرح دهیم چهاش زاید  
زان بعد تو را صداع آید  
بالجمله بچو بلند آمد  
از علم و هنر که این و آن  
مفید افتاد و سبب دار  
نار مشغول و بخت یار

میلش چو شو کمال بود او  
این پند بکوش جان شود او  
آمد پی در پی و بخت آنکه  
از او صبح ناشی آنکه  
نزد پدید بر دگوارش  
پوشید بدس بود کارش  
چون مستعدش بکار دید  
باهوش خورشید آمد دید  
کفتم ز خط بیکر چندی  
کار و نویسه بلند  
از خط شده کار و زینکو  
باری تو روی بدین هفت  
خط زینت مرد باشد آید  
نیکو و زان که علم با او  
چون آمده بعلوم دارایی  
از انجبال خط نیارایی  
بیکر تو خود این و خوا  
کز خط شده مشغول آید  
میکوش خط که خط تراب  
از هر هنری و زینت  
آنکه که خط قوام نیاید  
کارش همه خود بیکام آید  
زان پس شب روز و جوان  
تعلیم خیل صبح و روز  
شوقش کمال اینچنان شد  
کز بهر کارها گردان شد  
و استی کمال به که و کاست  
او در مشغول دل هفت

در بیان نایابان و معمولان شاعران

بالجمله زانکسان برید او  
کز هر کونه هنر دید او



شد رسته افش خندان  
 بامی که بجزه ام بدش  
 چون دیدمش انجان کوی  
 باوی شد می می بکوی  
 نکردش از زمان یاری  
 کرد دل بر بوده بود یاری  
 روز و شب از آن چانه لبر  
 خالی نبودم کنار و کبر  
 پیوسته ز لعل آن دلدار  
 شیرین چو شکر مرغدار  
 هر که که مرا پیا لبر میداد  
 گاه از پی بوسه ناز میکرد  
 کاهی در فتنه باز میکرد  
 نادل بر هوش نیا آورد  
 هر چه او طلب بدش آورد  
 بجا و دل انچه خواست میداد  
 تا بوی که بوسه اش کند شاد  
 انگاه بر آن و آن نه چید  
 و نه هر دل از لب بکین  
 هر گاه که بوسه اش لبر میداد  
 شهر و شکر مرغدار  
 عاجز چو شد ز بوسه  
 کرد بوسه ز غیبتش کرم  
 شد بوسه به از ترنج غنچه  
 سیدت قفس اگر کویدم  
 از بوسه هم از لبش کرم  
 از بوسه همی بچینه و طار  
 از بوسه بودیم همون  
 کرد بوسه بوسه کار  
 زین پیش چون می نرید  
 ز بلکه حدیث بوسه  
 اینها همه را از بود بکس  
 کت کفتم و خود شیدا

در صفت عشق و حال عاشق با یار خوش  
 در هر حال که عشق آید  
 اینگونه سخن در او نشنا  
 کانگر که بفتوشند طلبکار  
 فایده بود او همان بدید  
 که بوسه بخورد از لب او  
 یادش بر دیغ غیب او  
 کاین کار با اختیار باشد  
 عاشق خود از این کار با  
 عشق امد و اخیار برود  
 از دکه دل نکار برود  
 عشق امد و زشت کارش  
 نیکو هم کرد و یارش  
 زان بود که رشت با کویا  
 نشنیدم و بر کیندم او را  
 در پاکد امتیاز یار کوید  
 کوشه شد از برشت کرد  
 عاشقا که توان چنین شمار  
 افزون زده و درو سال  
 کیم نریدان حال آمد  
 پیوسته بد آن بکانه بامی  
 الوده ندید پیش زان  
 هر که که زد در آمدان یاد  
 جریمه و از بد است  
 بر پاکد دامنش خراب نشد  
 برهان من مگو چنین  
 سال از ده و در و در کین  
 سال و مفر در بکین  
 هر که بخطای فعل و کفشا  
 از دشت از چنین شمار  
 برهان در کینا که وای  
 مهر است که مهر است  
 کامال فرزند است از یار  
 مهرش تو بدی و یارش  
 بودم همه روز شاد و خوش  
 از مهر چنین نکار دلید  
 سفر کردن و انا و یار چنین امر جدیدی



و افزونی آتش محبت تا نادریا باز آید

ناگاه ز بیم آن بیکانه افکند بفریم زمانه  
 هجران بن افکند و ستم کرد کین خاصه نمیشود ان بتم کرد  
 بالجهل چنان سال در هر روز کرد اندوه بهر دیار و شهر  
 بمبانی و مضرت و کینه طوی کشتم من و دل نکشت مانو  
 با هیچ کس باز نکشتم اندر بر یار خوش شدم  
 دیدم که بیک بیکش کشتم نگو ترا ز آنکه بود کشتم  
 کلاذ در خست ز سبزه نو چون فرج تو فرنگه بر تو  
 از پیش فرزند مرا دم به کین سر زده بود خط از آن  
 عشق آتش تازه بر فرو یار در کرم هر آنچه بود  
 رسوائی من فرو نشاند زان سبزه که کرد کل بر آمد  
 و صفحه هر خط ز باین دازم همه کرد در جهان  
 غم که رقم بخون من داد کرمشک خونی بیاست داد  
 روز که خط سپید بود شرب و وای سپید نبود  
 و اکنون چون نهی که باقی کس کرد رخ آن خط سپید  
 چنانکه صفت بخت خویش بود چشم و از دوش  
 زان تیغ دو برون که دار کس مینموان که سحر دار  
 از هر طریقی که میکند از خون شورش روان  
 کاه که بخت بدش در آید نیران زده و کان زار  
 و ز غم چو کشتن و لاله نارد و بنشاند خردل من

بالجهل کینه عشق یارم صدقه بر زنت یارم  
 شد آتش عشق آن بیکانه هر روز فرو نشاند زبانه  
 خاصه که ز لعلش آن دلازم دودم هر داشت خوشبخت  
 آباد چه بر آتش منم بخت دور ز لبت بر آتش آنکس  
 الهام افروخت آتش محبت نمودن دانا یا یار خوش و کار خوش یار  
 روزی من و او نشسته با هم و اسباب یکا نگی فر هم  
 حال غم روزگار و هجران جو باشد و کفم آنچه رفت  
 آنکه بی بوسه شدم بر دم بر سبب یی لبت فتر دم  
 کفتم که مکر بر ستم پیش کام که دازد و لعلش  
 دیدم بی بوسه دادن نما چون پیش نه بلکه دارد اگر  
 هر چند بخت او گرفتم پس بوسه و لب بخون کفتم  
 کوخست که با من افتاد این یار مکر مرا همان بخت  
 که بوسه ز لعلش گرفت میداد و کوه نه بر جبینش  
 در میان بدرقاری یار آباد انا  
 یکدیگر برین طریقه ندکاد که بود ز بوسه منع از آن  
 هر چند که خواهی و نخواهی ز بوسه گرفته می کشد  
 لیکن منع از بیکانه بود آتش عرض در زبانه  
 هر که بی منع پیشتر بود خود بیکل فرو ز بختش  
 که در غضب آمد از دلازم انسان که بخون زده شد  
 بیکفشت از کس که نماند از دست ها که نماند



حاشا که من این کم کرانم  
 بگوشت در دانتیم بود بقل  
 کاهی بی بوسه قهر میکرد  
 کام شکم چو هر میگرد  
 باز من بکنار میکشیدم  
 و آن لبه صلیح میبردیم  
 کلام بلطافه تحویل بود  
 کان عقد بد زلفی جمل  
 در میان اظهار کردیم  
 دنیا حال گرفتاری خود را بگوشت  
 جلف خوشی از کناره جونیان پارا زوی

چون دیدم که آن کار  
 زانم نشو چنانکه ندانم  
 کفتم که بی عاری این کار  
 یا بخت شعله مرا بیاچار  
 خود بودیم از زمانه پاره  
 که بود رفیق با پنداره  
 در پاپه حشره جودانا  
 در فایه مرد می توانا  
 دانا بدی او عشق و دل  
 نه چون در گران هر نفس  
 بودش خبر از عیان زان  
 از سپهر گرفته ناپیازم  
 خور از نهانی من و بار  
 کاه نبوده هیچ دیا  
 او غیر نبود آکھی را  
 با هر پیش مرا بر می را  
 زیر قصه من کشت نمود  
 و حقته را از سر کشود  
 از اول عشق تا انتها  
 کردم همه سر بر عکا  
 در بیان جوابه از آن گفت  
 و دلی و علف بیان کردن از  
 کنار جوته یار از دانا

یار که هنم عمر با نه  
 بسر در مرا که خود ندانم  
 که به چه تابو دار دانا  
 اندر بی بوسه دادن آکر

کوم بوسه از بکناره  
 بگوشت در دانتیم بود بقل  
 بقی ز جبهه رو کار و جو  
 کام شکم چو هر میگرد  
 زان روز که خط او برید  
 و آن لبه صلیح میبردیم  
 از روز که بار ساز خد  
 چون می توان رسید بود  
 غیر از تو ندانست و ندان  
 کیش بود هنوز می توان  
 دانه روز که خط او رسید  
 بقی که جو می رسید است  
 چون می توان رسید است  
 از هر طرف رسد خد  
 خود خافلی اینکه زین خطو  
 دلداد پیش از زود  
 هر باب به بوسه او  
 از سپهر گرفته ناپیازم  
 امر روز که سیم در زلف  
 او نیز چو پیشتر زلف

بیان کرد در اندر دشت صفایان بار  
 دانه در دشت صفایان بار  
 که بانو و خا بر بر دانه  
 دین خود سخی میاستو  
 بقی که شکم پرست بود  
 آنکس که شکم پرست آمد  
 چو ناکه مرا بر کار شد  
 اکون بهمان طریقه بود  
 یاران نوش که که استند  
 زیر حال هماره هم استند  
 که این و که آن بهر با نه  
 خواند و را عین نهانی  
 و او خود میبوی این کار  
 کیش کار شکم پذیر انجا  
 هر که ره کام خوش بود  
 بهوره بهر ره می نبود  
 آخر نه زمره یکی است  
 کاندرد و دانه می ندرین



بیتی که رود برآه چینه  
 هر مرغ نماند که چینی  
 کی سفره ترا فکند آمد  
 کان بار ترانه بنده آمد  
 وین کار زدن برآید از  
 بی زین توان که سفره کش  
 چون سفره و زدن ترانه  
 یعنی تو که همیشه است  
 و اگر از بوسه آتش  
 خود بیکه آواز نیست  
 و اکنون بگو که بچاند  
 چون سفره و زدن ترانه  
 با آن سر کار باشد و  
 کس سفره و زدن ترانه  
 زین رو بود که دار کاف  
 با تو بوسه برآست آواز  
 خود گفتن آنچه غلبه بود  
 کاکه شویش ز نار ثابو  
 در بنای کاخی انا از ملک کماره جوئی با و زدن ترانه  
 چون با فنی که زاه آگاه  
 زین است چون فنی انا  
 در زین الم در نیم آمد  
 که کسب می زین آمد  
 بچار کسی که زدن ترانه  
 کیش بار برآید زدن ترانه  
 با خوش خطاب کردم آنکه  
 کای صانده ز چاره و کوی  
 بچاره کسی که مقدر نیست  
 وین هم که بیم محض است  
 گوشتش یکدم نماند  
 امر زدن ترانه کردی  
 بگرزیده عجز و زاه تسلیم  
 کاین به بود از فریق  
 در پیش کار سخت ترانه  
 میبایست کند سر چو  
 کز نقشه که سر فکند آمد  
 کز نقشه که سر فکند آمد  
 کوا اینکه خود او لشکر  
 تسلیم تو فی که از کشت

باشد که بد از نیاز و تسلیم  
 آید نورام بی زور تسلیم  
 آنسان که بد از جبر و آواز  
 صد بوسه ترانه برآید  
 رفتن با نوزد بار از راه عجز و تسلیم و آنکس  
 باری زده نیاز و تسلیم  
 در پیش کار خوش ترانه  
 که یار تو را بجزرت  
 ناید چو منی بد بر محبت  
 جفاست که محرم چینیست  
 محروم شود ز آنکس  
 و باکی عشق را شکرد  
 قربانی بر مهر خورده در  
 کرد و دی از لیس و شوکر  
 زهرم همه شد بکام آخر  
 ده سال فرزند بر کوی  
 حاصل بدی هزار طلب  
 سخنان ترانه سخت گفتن با ناز بار زبان عجز و تسلیم  
 چون شد که زم کانه کرد  
 وار رسته عهد بار کرد  
 یاد آرز عهد خوش یاد  
 میبایست بعد خوش یاد  
 یاد آرز که گاه بوسه آید  
 جزم ترانه و نام  
 با آنکه هنوز کی زمانه  
 جوی هاله بند خط است  
 امر و چه روی داشت ای  
 کرد آرز بوسه ترانه  
 بنکر که سپاه زدن ترانه  
 کرده است اعطای کرد  
 چند کرد این سپاه نکب  
 بگرد همه ملک ترانه  
 بامن سر جنگ وین چه  
 بوسه و این عبوس  
 خود اهل رنج و اهل یاد  
 تو کانه صفت چه جنگ  
 کشتی چو زمانه از چه کرد  
 بامن چو مید این خطا



نغمه طعنه امیر دایا بر زبان نصیحت  
 زین ناره خط که شد بدید  
 دستان من ببنوا کشید  
 چو امدم این چنبره  
 چسند بر روز ببنوائے  
 کز مردم خام و بخت شهر  
 یاد آرد روز کار خامی  
 بار بچ زیاد نخسته کشے  
 این خامی از چه روز داد  
 کام روز که ببنوا شدستم  
 بس بخت و خام کز نورید  
 از بخت و خام خوش باد  
 دو کرده بمن چو ببنوائے  
 یاد آرد روز باری من  
 آن روز تو را نکاه داد  
 بکاره چنان کنار کرد  
 این کار بغیر زشت نامی  
 که بخت پسند این صفی  
 دم از بروز کار سرم  
 شکرانه نش جوانی

نرم شدن سر منظور از مستی از آنا و آنا

با محله دل چوست یادم  
 شد نرم ز عجز و انکسار  
 بکشد چو خنجر از هر  
 بسر ز مردم این سخن را  
 کز هر چه توان بریدم دل  
 جز مهر تو کان بس پیشگاه  
 کامر از مر ابر نیایے  
 چون تو نبود بد مهر تانے  
 هوش و خردم خوش افتاد  
 کز یون تو نیاید کشته شد  
 باشد که خیال خام کرد  
 خود بهد نام حکام کرد  
 بر صفت افغان کز تو  
 بل آنکه مهر بر غرورم  
 ها این صفت ابر بدها  
 و زبوسه بیار امضا نم  
 پیش اے و بوسه بچرخ  
 فایع ندک بکیران پیش  
 تاغور نیز بچین حکام  
 کان پار که بوده ام نرم  
 کز بوسه بخال آن قدیم  
 عاشا که توان بلعل و لذت  
 ز عاشق خوش بوسه نهاد  
 پروانه عشق که بر این است  
 عاش که شید این چهره  
 با محله طریقه یار  
 بگرفت چنانکه زان است  
 بر دم قدیم مهر کرد  
 بس مهر و وفا بدین کرد  
 تا شد که آنکه روز کار  
 آرد بکشد غم و جان  
 بخیال کفایت افتاد منظور آنا  
 چو ز شد شب و بدید  
 اسباب غم سی آرد کرد  
 افتاد بکشد کفایت  
 و امد بچین هو و هو



بفرقیش عجزه هر  
 سرمایه عشق و کاره  
 و او غافل ازین که کارش  
 چو ناله ز عمر سپهر کرد  
 با حمله عجزه زمانه  
 گاشا بساط و کاره  
 هم خواب کسی که درین  
 اکنون که تر از زمانه نایه  
 هنگامه چنین ساز سکن  
 کایشان مگر بخاطر شاه  
 باری بگریختن افتاده  
 انجام گرفتن کار فطور از اختیار کردن جفت و به  
 سرانجامی کار دانا و اختیار از دست دادن  
 بگرفت جو کار بارانجا  
 دانا که اختیار کارش  
 با جفت خود او بخود  
 او را هر دو دست  
 با جفت خود از تمام ترین  
 او کشته بوصل جفت  
 دل پرده زد و سپهر  
 گرفت کنیدنش در ایام  
 زان کار شدی بدو کار  
 مرا می بدویش جفت  
 مرا شد روزی که بود  
 بامن غم هر هفت  
 مرا هر دو در هر دو  
 انسان که کسی ندید  
 از جفت کنیدنش در ایام  
 زان کار شدی بدو کار  
 مرا می بدویش جفت  
 مرا شد روزی که بود  
 بامن غم هر هفت  
 مرا هر دو در هر دو  
 انسان که کسی ندید

تکلیف نه چنان گرفته در بر  
 باله از قنوت که بود  
 یار که منش ز خیلش بران  
 امر و هر چه جلد جفتش  
 بدین اسباب است و در وقت بدو کاره  
 با الله که خود این شمع من کرد  
 که شکویم ز جفت او من  
 دشمن من این جفا که کرد  
 با الله نه ز یاد من این جفا  
 ز یاد من جفت با الله  
 کار در هر ستم شعار با من  
 چو ناله فرزند بود در عالم  
 کان پاکشیده ز جفت بگو  
 جز آنکه بگوی بر زمین  
 و انهم نشود جز اقسام  
 چون لبش کایش که باز  
 بامن همه خود و کینه دارد  
 کامروز شکایت از من  
 تا عمر مرا بر سپاسد  
 که بار کتاف جسته از من  
 کاند بر من ان کار دیگر  
 کردش من این چنین بود  
 بر بوده و بود من نکبت  
 کردش من این چنین بود  
 بدین اسباب است و در وقت بدو کاره  
 کمد و روز و صبح و شب  
 کش جفت من نبود من  
 کار بار من چنین جفا کرد  
 از جفت من این جفا  
 اینگونه بکام رنج از هر  
 کوه ز جفت بوده درین  
 کافکنده بدین غم و عالم  
 در حیره من شکسته بود  
 افتد کد ز من که و کار  
 از سستی من بدو کار  
 گانجام خود او نمود  
 پیوسته و باز می نداد  
 و از نامه دوستی او  
 مهرش زد و بدو کار  
 که دل دهدش دست



در بیان علت مدکوت و انا از ناپ

آن دشت کو و بستر د	نه آنکه بقیه هر طرح د
چون کرد من کناره جو	زار آمدن بخت کو
ز شو که تو و یایم د	از دست جدائی و هم د
کر گفتن نشینش بیایم	شاید که غم از دل شود
یعنی که مکر بهر زمانه	در یاد شود بدین کار
چون مایه ز دست د	که هیچ ز دست گفت
منع شد نشان و نا بختون	

آنچه از عالم شده است عار	ز بهار که خلق بدینا
کان قصه نداشت هیچ	کنش کفر شدن بهر ط
جز آنکه حدیث عشق بیا	کان بود بر استی شعاع
با آن همه حاصل بود که گفت	کار درده جنون مجرب
اسباب جنون چو شد در	ایندیش جنون مسلم

در بیان مثل شهو که بخور فزون

گویند جنون بفرم د	یکسان بود مکن تو هم
چو نماند طبع از اخلاق	آن نیز ز نوع بی کرافت
ز انواع فنون که در جنون	خود عشق بگو از آن بخت
نا طبع که آیدش موافق	انگاه بدو شود مطابق
هر کس که بدین فن مقرب	پوشیده بدین بخت
من ز طبیعت انجیاسم	کاین فن بگرفت جایانم

هان تا نبره کاین که این کردیم بر ماغ ناز مسکن  
مجله از حال انا از هنگام تولد

استاد از آن روز اول	آورد بدین فیم محول
تا آنکه در این سرایه	آمر آمدیم بزندان
چون بای کرد این سرانها	بد عشق بهار در نهان
بیان بار چو تولد انا در سنه ۱۲۶۴	

آنکه ز هر اردو و صدد	بد چهل فرد که در بخت
دشمن قحاط و دادش	چند آنکه ز شیر کردیم
چون سال ستر چهار گیم	باله و رایت و چار گیم
دو نیم و شش بدین	و داشت بدین چو بدین
زین دین به خوش تر	کجا این طرف هر چه بود
بگذشت ز سر چو بدین	افتاد بصفتی خیا لیم
بر صنعت زد که بدین	کامیاب شود لبریم دل
و از یاد گرفته خوی نامن	که بود بیال دست کن
با جنس خود آمدیم هم	چون مرغ مرغ و باز با
رو دیشم آن هلال آورد	چون ماه میمون بدین

در بیان اوقات جنون انا

بالجمله ز کودکی مرا بود	در ای جنون می مضرت
پوشیده بهر این و آنم	دل کرم چو ماه مهر کاتم
تنها بگویند به حال این	در غم نیم از جنون



ملك و قوروم در دم  
 بنیای مصر و کعبه  
 از رشت گرفته تابش از  
 شط العرب مدینه در  
 یا للعجب از جنون عشق  
 چندی که در آرد یار تو  
 عشق بدلم جان در تن  
 در حاله من گذر ز نای  
 از سوز آفتاب انجمن  
 جوئے رهویش از نشانه  
 مرغ عشق عرق ز تن چو نفسم  
 با بچه دران هوا جنونم  
 دایم بهوای دلبر خوش  
 کاهی بغیر کسرائی انجمن  
 از دهکده و قصیده شهر  
 وز دره و کوه و دشت و صحرا  
 جسد بهر کجا سرغم  
 ناسپند داشت از هر دم  
 آنکه در اینجا از دهن  
 کامل بر این بکارم از پنه

از شام بکسر با صوم  
 در عشق بان فریاد  
 کاشان و قم و خل و د  
 گردیم من و جنون با هم  
 کاورد کسر چه در دم  
 در بند می و دیار تو  
 گر سوزش آن شد عشق  
 و اندر بر هوشت یا نهاد  
 بد سوخته کوه و دشت  
 در رخ بودش بکلی با  
 بد چاره زخم تن بجهنم  
 از فقر شد می برویم  
 بودم بهر از رخ و نش  
 خود داشتم از عشق شکست  
 در بار و شطوط و جل و د  
 از طول گرفته تابش  
 خالی نید از جنون دماغ  
 بکشد چنین کشتکار  
 گردیده بهر شهید چه  
 کت گفت از فسانه ارد

و بگونه جدائی و یازمن  
 دین داد و ده که شد فر  
 نوزی خبر که در چکار  
 ز بگونه و سنا و چکار  
 کوئے اکرم جنون بستر  
 نشد کسی ز نش و ناز  
 در باغ اعلیٰ از فی جنون وجود  
 اکنون بفرزنی جنونم  
 پیری و شکستگی و سستی  
 اسباب فری جنون شد  
 بد بختی و نش و سوز  
 بختی که مراست ز زمانه  
 جوانان که بشور بختی  
 ز بخت بد آنکه کسیرم  
 یا آنکه ز مهر و روزگار  
 از اهل زمانه کامرانی  
 بختی بطریق و سنا  
 در آنکه نش و بخت  
 که نیست بطریق چشیم  
 بد بخت کسی که بختش  
 کس هیچ نبود بر این ط  
 واقعه بود ز کار خا  
 یا با چه کرد و در هس  
 اسباب جنون شد از  
 این بهر که کویم در  
 بهر و سخن بدین در  
 بنکر که چهار سپهریم  
 وین فرج ز یاد و شکست  
 دین بدش که فرزند  
 آورد فلک سپهریم  
 کس میند و در کس نش  
 ضرر و افسوس امدم بد در  
 بخت بدم از سرش که بد  
 هستند از جل و یاران  
 با من نش و بخت  
 باشد زونا انیس عالم  
 بیکبار ز خاک هس  
 کین بخت بد هر شد فر  
 یا آنکه بچون می فر

۲  
 دایکونه  
 معنی مراد



با ای همه در پنج و شصت و درد کرد و زمانه رو من کرد  
 خوشدل بدی که گاه و بگاه آورد از روی بیوم آگاه  
 و اکنون که غریب سفر کرد از خوشدلیم ز دل بد کرد  
 غریب سفر یار بشنم که هنکا تحویل بشنم محل  
 در اسنان حضرت معصوم علیه السلام بود باشد

امسال که سال اور شد	ماه شو شهر قم کید
کامجا مکر او بکاه تحویل	آورد بنیان و عجز تقبل
رو کرد بدار مبارک بر ما	کز رتبه فرو نرشد زان
طوبی بچنان ز من فطوبی	کن جای کزیده و خفت
خورشید جلالت و عصمت	معصومه که ز دیحج خور
ان خواهر نامن الاثمه	کامد بجز استغفار
طوبی بکسی که رو بد	یا آنکه در کیش آمد و کرد
لحج بنوای نکار دانا	کامسال روان شد
این عهد تو دانا را بد	کان خال در دست خال
نور تو تو با در فیر	هر روز نور کام نور
امسال همه هانت جاوید	فرز و فیا کشتن عید
ایکاش که بود با تو دانا	در عهد چنین مبارک دانا
تا بوسه زدی بر و عید	بی پرد بلبل چون بند

بهود سخن پیش دانا  
 کافزون شودم صداع مانا

و آنچه تازه که در دست حضرت

شب چهارشنبه در نیم ریح اول شنبه زوی داده محلا این که  
 مرحوم مغفور جناب سلطان شریعت دار اقامت از عالم حسین  
 امام جعفر صاحب مرجم جناب سید محمد العلامه امام سید  
 اعلی الله مقامه که بنیادی انجمن بود محمد نجوای شمس بر محل  
 که در شب و ماه صفر بود مشرب شد و شربت و  
 و شربت ماه و ماه نوافذ نمود و خیال مر جعفر کرد اقامت  
 خلفه مرحوم حجة الاسلام حاج میرزا حسن شایق اعلی الله مقامه  
 از ایشان و عده خواست شب چهارشنبه در نیم ماه دوازده  
 ایشان در خانه انوار جوانان شراب که در صدقه قتل اقامت  
 بودند ساعت هفت شب از پیشام کانه ایشان را بخند و  
 اقامت مضطرب و اقامت اعلام حسین و دبیرها بودند و آدم  
 کشت و رفتند و کوه ایشان را شربت و عید و خورشید  
 صدای شجره و فغان بر خاست و خبر شهر رسید بالجملة  
 و لغات از اول مشروطه تا کنون که در سال شش و  
 و بر چندین طریق شکایت کرد و کرد و در زمانه و در

دفعه جگر سوز بخند و ز شوهرم  
 بوسه و نهد

از کرد و کرد که در روز ماه  
 آمده کنی خبر و کشت



مجلسی که در آن روز  
بود و در آن روز  
که در آن روز

مجلسی که در آن روز  
بود و در آن روز  
که در آن روز

از شصت فروردین در آن روز  
فریاد که در آن روز  
بوسه که در آن روز  
در حضور ایشان چنانچه  
باللجب از مردم این عهد که دادند  
باز در مردم و در آن روز  
مگر که در آن روز  
در آن روز  
کنند هم باز که در آن روز  
کوفی که در آن روز  
چونانکه در آن روز  
هم چون شهنشاه جهان  
بالجبار که در آن روز  
شد آن روز  
بگرفتند آن روز  
تو شد آن روز  
و شد آن روز  
این شد آن روز  
از شصت فروردین در آن روز

اشو که در آن روز  
حیدر اهل حرم باشد  
مانند که در آن روز  
فریاد که در آن روز  
باین در آن روز  
در آن روز  
از مردم در آن روز  
خود را در آن روز  
حرم در آن روز  
و چون ایشان در آن روز  
بر باد فنا شد و نماز نامه  
که در آن روز  
است که در آن روز  
و آنکه در آن روز  
چونانکه در آن روز  
بدر آن روز  
پایان این قصه و انشور و  
تافتند در آن روز  
از شصت فروردین در آن روز

و اما در آن روز  
مگر که در آن روز

مدطهران مسجد میرزا محمد شاهر

معارف که در آن روز  
کان خانه کل در آن روز

ایضا در آن روز

معارف که در آن روز  
که خانه کل بنا شد در آن روز

و در آن روز

بنای هر که در آن روز  
از کل خانان در آن روز

در طهران

گویند که در آن روز  
که در آن روز

هم در آن روز

گویند که در آن روز  
بالطاف خداوند در آن روز

و در آن روز

شاه جهان مظفر الدین  
گویند که در آن روز

و در آن روز

تاسا که در آن روز



پیاره رعیت از شمع نور  
یار یار بیند حال خلق بر باد شد

مضمون آن که عین الله الاسلا  
خواران بمانند به خردین علی  
خواران ز دیده دیدگاه  
از دیده خویشان خویش

دل را نصیب  
خواران بمانند به خردین علی  
خواران ز دیده دیدگاه  
از دیده خویشان خویش

دل را نصیب  
کر گفت کسی طریقی خوشا  
در تیره شب نفوس درم ماه  
بابودن خورشید امامت  
از پی روش کریم فرود

دل را نصیب  
تا هادی بن امام عصر  
در باغ جهان هزار قصر  
در دشت جهان اگر  
با اندر دوی امید نصیر

دل را نصیب  
ای قادر بی چون خداوند  
ماد از هوای نفس برهان  
کودش و دشمن قوی  
خود باز رها بزم که توان توان

دل را نصیب  
ماه چکار اندام که چرخ  
کابر کل که تو را اندازد

ما از چکار و چه کل گذریم بگوی  
کاخر ز کد امین چون و از چه کل

دل را نصیب

با چهره چون کل تویم با چرخ  
بالله که سر امر همه باشند جو کل  
بر کرد کسان رخ دیوار  
از عشق که خال اوست بر

قطعه

از خویشتن بخلافت  
دافزون از چاک و سیم  
کر گفت ناصبی که سده با علم  
به خلیفه ز غش سنگ برد

زاد عیار غش بکوبه بالشری  
کا و خلیفه ز غش سنگ برد  
دیگر که آنکه گفت آنکه خلد  
بزدان پاکش این سخن در در

وان خود که بو خردت  
امد چو موم این سخن بدست  
بسم خلیفه حضرت فرود  
از خویشتن مستلب این سیم

چارم خلیفه آنکه روز غدیر  
فرمان رسید بهر روز حق  
سوی که باید نام روز خلق  
نصب خلیفه کرد که باشد

آکون فرود ای نشان  
داماد و این غم خوردان  
امر خواست این نور که  
دراز و سول آمدن فرمان

فرمود نامیان خلاق بوند کند  
دران هوای گرم بیاتانی  
تا امر خو بخلق رساند که بعد  
باشد علی خلیفه شا کار

کرد آمدند در روز اندام کرد  
بهر پیر کشتن امر غدا بکا  
انکه سوا می مکی ندیم نه  
بر فیه که بود بجا بوسه

زان پس گرفت دست بکشد  
تا بکشد خلد بکشد بکا  
انکه سر امر خلد که از  
از بعد من خلیفه در بجا بکا





یا الله که منکر امری چنان شد  
بعد از رسو و آمدن پند کبرا  
دانا از قضیه عجز کرد و تنگ  
از منکر حق که حرا بن پند شد

ولم یضیا

از من زبده ایچمان خلقه چنان شد  
وان بود تخت آدم و داد  
هر زبده زان بعد علی شد  
زین پیش کسی را نبوت حق نشی

ولم یضیا

گویند که از بعد سوختن  
باشد ایچمان خلقه چنان شد  
کس منکر این سخن نباشد  
بالتکه چهار است و چهار

صاف پیر که جان و دل ناز کند  
هر کار که میکند مانند آید  
باسوزن شرکان و زار بشنم  
اوراق وجود خلقی پیرانه کند

ولم یضیا

صاف پیر که در خلق چنان و پاک  
بالله در صند و پیو منش و پاک  
در لطف کجا و او بجز حق نیست  
در از چکشت صند چنان

ولم یضیا

صاف پیر که خون مرغان کند  
در بدن دل کرشمه ناز کند  
شیرازه بکشد ز غیر نکند  
کز هر کس کتاب شهر کند

انما هو

صاف پیر مهر و روانه نموده  
زان بعد که جوهر کین زانده نموده  
باسوزن شرکان و زار بشنم ناز  
در قید و فاسد و پشیمان نموده





افشا با از در میخانه مکر در کاین حرفها  
یا بنوشند که جامی یا بوسند <sup>که یاد</sup>





کتابخانه  
موزه  
تهران